



نگاهی از آن سوی پنجره

مجموعهء داستان

حمیرا رافت

نگاهی از آن

سوی پنجره



مجموعهء داستان



حمیرا رافت

نگاهی از آنسوی پنجره

حمیرا رأفت

مجموعهء داستان

ناشر: مرکز تعاون افغانستان (CCA)

سرطان ۱۳۸۱/ جولای ۲۰۰۲ میلادی

تیراژ ۱۰۰۰ نسخه

مقدمه ناشر

مرکز تعاون افغانستان خوشحال است که به ادامهٔ سایر خدمات فرهنگی و آموزشی که داشته است به چاپ و نشر آثار گزیده زنان افغان می پردازد.

هدف از پروژه حاضر فراهم آوری زمینه چاپ و نشر برای آن‌عده از زنان شاعر، نویسنده و دانشمند افغان است که بنا به دلائل گوناگون (مشکل ارتباطات، لوژستیک، پول و غیره) قادر نبوده اند آثارشان را در دسترس علاقمندان بگذرانند.

به همین منظور متا فراخوانی را در ماه اپریل سال روان انتشار داد که از طرف خواهران ما با گرمی و محبت استقبال گردید. در مدت زمان اندکی دهها اثر ارزشمند از داخل کشور، زنان مهاجر افغانی در پاکستان، ایران، اروپا و امریکا برای چاپ به دفاتر متا ارسال گردیدند. نخستین گزینش از آثار رسیده توسط هیئتی متشکل از اشخاص اتی صورت گرفت: خالده فروغ، داکتر سمیع حامد، حبیب الله رفیع حسین فخری، غفور لیوال، داود وفا و رئیس مرکز تعاون افغانستان سرور حسینی.

از آثار گزیده یکتعداد بیانگر شرح ستمهای است که طی ۲۳ سال گذشته بر جامعه افغان رفته است و حدیث رنجها و دردهای آنان و بخصوص زنان میباشد که در قالبهای شعر و داستان سروده و یا نبشته شده اند.

تعدادی هم به چه باید کردها پرداخته اند، بعضی از آثار در موضوعات علمی نگارش یافته است و بعضی هم برای اطفال. اما همه این آثار گواه این حقیقت است که زنان افغان علیرغم محدودیتها و قیودات استثنائی که علیه شان وجود داشت پای پپای مردان حرکت کرده اند و در صحنه ادب و فرهنگ کشور همچنان میدرخشند.

مرکز تعاون افغانستان از همه خواهرانی که با ارسال آثار شان به تقاضای ما پاسخ مثبت داده اند اظهار سپاس می نماید و امیدوار است که این همکاری در آینده نیز دوام داشته باشد.

همکاران ما کوشش بسیار نموده اند تا آثار گزیده به سرعت، بدون و یا با کمترین اغلاط چاپی و با کیفیت عالی به چاپ برسد. کار ویراستاری و اهتمام چاپ آثار را در نخستن مرحله پروژه حسین فخری (دری) و تدبیر صاحب (پشتو) به دوش داشته اند که از زحمات شان سپاسگزاریم

مرکز تعاون افغانستان

فهرست

- ۱ - شهر ما و کرگس ها
- ۱۳ - دیگهای سیاه و پارچه های رنگه
- ۱۹ - برف و نقش پاهای برهنه
- ۲۵ - تصویری بردیوار
- ۳۶ - تك سوار ی از پهنهء دشت
- ۴۳ - برگشت
- ۵۱ - دستان
- ۵۸ - نگاهی از آن سوی پنجره

شهر ما و کرگس ها

وقتی به خانه برگشتم، آفتاب نزدیک به غروب بود. سر کهای شهر را سکوت وحشتناک فرا گرفته بود. کوچه ها خلوت و خاموش بودند. از کوچه های خلوت و خاموش بوی بیگانگی و یاس میتراوید. کوچهء ما هم بوی بیگانگی میداد. کلید را چرخاندم، صدای خشکی کرد. وقتی میخواستم داخل حویلی شوم صدای زن همسایه را شنیدم :

- آمدی؟

- ها آمدم .

- رفتند به خیر.

- ها رفتند .

- چی وقت برمیگردند؟

- نمیدانم. شاید دیگر هرگز برنگردند.

غم بزرگی بردلم سنگینی کرد. سرم را زیر انداختم. نمیخواستم زن همسایه اندوهم را در چشمانم بخواند، اما نگار اودانست، بامهریانی گفت:

- تنه‌استی؟

- نی پدرم نرفته .

شمانمیروید؟

- چند روز بعد میرویم.

چهره زن اندوهگین شد و گفت:

- خیر باشد؟ خدایم راه خانه هایش بر گرداند.

درصدایش امید و ناامیدی آمیخته بود. درچشمان میشی اش غمی بود، یاسوالی، ندانستم. تنها همینقدر دانستم که با نگاه دلسوزانه بی ورنادازم کرد.

دسته‌هایش را بلند کرد. سرش عقب رفت انگار درآسمان به جستجوی چیزی بود. بایک نوع زاری غم انگیز گفت:

- خدایا همه را بر گردان؟ خدایا؟

چادرسیاه زن به گردنش افتاده بود. لبانش مهربانتر از روزهای قبل جنبیدند:

- خدایا تورحیم استی؟

زن دست بردار نبود. خسته گی را بهانه آوردم و ترکش کردم. از حویلی گذشتم و به دهلیز داخل شدم. دهلیز خالی بیگانه مینمود. سنگفرشش خاک آلود بود. اندوهی چون خاک روی سنگفرش بر قلبم نشست. به در و دیوار دهلیز نظر انداختم. دیوارها خاک آلود بودند.

دیوارها اندوهگین بودند، از دوری صداها و موجوداتی که این سو و آن سو میرفتند و سر و صدا به راه میانداختند، گوشه‌هایم بنگ بنگ میکردند. دیوارها در سکوت ناله میکردند و میگریستند. ناله دیوارها سبب نفرتم شد. خواستم از آن جا فرار کنم. طاقت شنیدن ناله دلخراش دیوارها را نداشتم. يك نفرت بی انتها در برابر این صدا در دلم پیچید. در اتاقها را باز کردم. از آنها هم همین صدا به گوشم آمد.

اتاقهای خالی در سکوت مینالیدند. اتاقها بزرگتر از روزهای قبل بودند. خوب به دیوارهای اتاقها که دیدم، بزرگ و بزرگتر شدند. خودم را در بین اتاقهای بزرگ کوچک یافتم. خیلی کوچک و تنها.

روی کف یکی از اتاقها نشستم. به دیوار تکیه کردم، بغض گلویم را بست. با درمانده گی به دیوارهای اتاقها نگریستم. چشمانم را پرده اشک پوشاند. دیوارها غبار آلود شدند، انگار دود و غباری در اتاقها پیچیده باشد، نالیدم:

-تنهایی ... آه تنهایی چه درد ناکی!

و بعد بغضم منفجر شد. به سختی گریستم. وقتی اندکی دلم خالی شد، برخاستم. در اتاقها را بستم. به اتاقم رفتم و روی تخت خوابم افتادم. میان خواب و بیداری تصورات گوناگون و درد ناکی در مغزم لانه کردند: شهر وحشتزده، سرکهای خالی، کوچه های خلوت، زن همسایه ...

تصویرها اندک اندک جان گرفتند:

من از شهری عبور میکردم که در سرکهایش هیچ موجود زنده

بی نبود. سرکهایش فراخ بودند و کوچه هایش خلوت. کوچه های خلوت بوی بیگانه گی میدادند. بوی زننده، بیگانه گی آدم را بیحال میکرد. تا آن وقت بوی بیگانه گی را نمیدانستم، اما با عبور از شهر دانستم، بیگانه گی چه بوی زننده بی دارد، چون مرداب، چون جسد در حال پوسیدن.

نمیدانم چقدر از این کوچه ها و سرک ها را طی کردم و چقدر بوی زننده بیگانه گی را استشمام نمودم. به کوچه بی دور خوردم. تنی چند از دروازه ها کله کشک کردند، به راست و به چپ دیدند. وحشت زده دروازه ها را بستند، انگار ازم میترسیدند. یا ازم نفرت داشتند. بانگاه های نفرت آلود انگار به گنهای بنگرند به من میدیدند و دروازه ها را به رویم میبستند. میان کوچه، خلوت ایستادم و با تمام نیرویم فریاد زدم:

- چرا ازم میگریزید؟ ... به شما چه بد کرده ام؟

صدایی از عقب دروازه های بسته برنخاست. در شهر بی اعتمادی عظیمی لنگر انداخته بود. دلم تنگ شد. نمیدانم از تنهایی یا از بی اعتمادی عقب در بسته بی ایستادم و با زاری گفتم.

- به من اعتماد کنید! ... من به شما کاری ندارم.

صدایی برنخاست. مطمئن بودم، آدمهایی از آن سوی در بسته با بی اعتمادی و سوظن به حرفهایم گوش میدهند. دلم فشرده شد. هوس گریه، تلخی گلویم را میسوختاند. دلم همزبانی میخواست. کسی را میخواست تا با او از بی اعتمادی، از بوی زننده، بیگانه گی، از کوچه های خلوت، از تنهایی و از شهر وحشت زده ام بگویم. درد

□ نگاهی از آن سوی پنجره

های دلم را که چون پسته بی در دلم انبار گشته بود. برایش با آب دیده ام بیرون بریزم. اما کسی نبود. با خود نالیدم.

-شهرم را چه شده؟ شهرم را که من در آن زنده گی میکردم چنین نبود.

به راه افتادم .. تنها صدای بر خورد بوتهایم را با سرک میشنیدم. تک تک به کوچه بی دیگری پیچیدم . خلوت بود و اندوهگین و خاک آلود. زن قد بلند و لاغر اندامی کنارم قدم میزد. نمیدانم از چه مدت پهلویم قدم زده بود. از کدام سرک خالی و خاک آلود این شهر همراهم شده بود. همینقدر میدانستم که حالا پهلویم قدم میزند. فکر کردم او هم در جستجوی همزبانی بوده، شاد شدم. زن چادر سیاه داشت. کاملاً سیاه پوش بود. صورتش را درست نمیدیدم. زن با صدای لرزانی گفت:

- چی وقت این کوچه ها از درد خالی بودن رهایی میابند؟

به اطرافم دیدم، هیچکس دیگری نبود. شانه هایم را بالا انداختم و با خونسردی که مؤقتاً برایم دست داده بود. گفتم:

-نمیدانم

زن با اصرار گفت:

- میدانی، خواهش میکنم.

به خانه ها دیدم. با سکوت به ما مینگریستند. با درمانده گی

گفتم:

- شاید سالها بعد.... شاید بعد از ما.....

زن به گریستن پرداخت. با دلداری گفتم:

- گریه نکن!

- پس من دیگر فرزندانم را نخواهم دید؟

- فرزندانم کجا هستند؟

- فرزندانم از این شهر رفته اند. از بی اعتمادی و تنهایی فرار

کرده اند.

زن دستم را گرفت و با ترسی که وجودش را میلرزاند گفت:

- من میترسم.... به خدا میترسم!

- از چی میترسی؟

زن خود را به من نزدیک کرد و آهسته گفت:

- از بی اعتمادی.... از فرار.... از تنهایی.

زن دستم را بیشتر فشرد و با تضرع گفت:

- بیا با من!.... من تنها ستم، هیچکس با من زنده گی

نمیکند. از اتاقهای خالی خانه ام میترسم.

از حرفهای شگفتی زده شدم. به چشمانش دیدم. دروغ نمیگفت؛

موجی از تضرع در چشمانش سر برداشته بود. با آنهم با شگفتی،

گفتم:

- در این شهر که بی اعتمادی در آب و خاکش نفوذ کرده است،

تو چطور به من اعتماد میکنی؟

□ نگاهی از آن سوی پنجره

-دلم گواهی میدهد به تو اعتماد کنم.

با زن به راه افتادم. نزدیک دروازه سیاه بزرگی ایستاد و گفت:

-این است خانه ام.

به دروازه دیدم، سیاه و خاک آلود بود. چند سوراخ این جا و آن

جا دیده میشد. با کنجکاوی پرسیدم.

- این سوراخ ها از چیست؟

زن به سوراخها دید، انگار بار اول بود که متوجه وجود شان شده

باشد، گفت:

- این ها؟

اندکی مکث کرد و گفت:

-این ها جای گلوله اند. آن شب که شوهرم را از خانه کشیدند،

به دروازه فیر کردند.

-چرا به دروازه فیر کردند؟!

به گریه افتاد و گفت:

-باز ش نمی‌کردم.

میخواستم بپرسم. بعد چی شد؛ اما صلاح ندانستم. زن خود

ادامه داد:

- صبح آن شب جسد شوهرم را آوردند. عقب دروازه انداخته

رفتند.

- چرا؟

قیمتی را که رویش گذاشته بودند، نتوانستم بپردازم.

- آنها را شناختی؟

- ها.

- و هیچ اقدامی نکردی؟

- در این شهر باید همه چیز را دید و تحمل کرد..

- زن دستم را کشید:

- بیا، چرا ایستاده یی؟

به حویلی داخل شدم. زمین حویلی کف کف بود، انگار سالها به آن آب نرسیده باشد: در آرزوی قطره آبی از هر جا دهن باز کرده بود. هیچ گیاهی در حویلی نبود. درختهای حویلی از بی آبی خشکیده بودند. از پنجره ها و دروازه ها خبری نبود. دیوارهای بیرنگ و خاک آلود درز بر داشته بودند. سقف اتاقها وجود نداشت. حویلی در وحشتی افتاده بود که از دیدنش بر خود لرزیدم.

- در این ویرانه زنده گی میکنی؟

زن با گریه گفت:

- وقتی فرزندانم بودند، حویلی این طور نبود. سر سبز و آباد بود. وقتی ما از وحشت فرار کردیم، کسانی آمدند. دروازه ها و پنجره ها را بردند. خانه را تاراج کردند و حال ویرانه یی از آن باقیست. این است عکس خانه ام. عکس خانهء زیبایی رانشانم داد. پنجره ها و

□ نگاهی از آن سوی پنجره

دروازه های سفید و دیوار های آبی داشت. دلم به حال خانه سوخت.
عکس را به زن پس دادم. زن پرسید:

- تو عکسی از خانه ات داری؟

- نی.

- خویست عکسی از خانه ات با خود داشته باشی. حویلی ام را
بین، این آیندهء خانهء تو هم است. آیندهء شهر است.

از جملهء آخرش وحشت کردم. از حویلی فرار کردم. در حالیکه
پیهم فریاد میزد، نی... نی... نی بیدار شدم. کسی زنگ دروازه را به شدت
میزد. به سوی در دویدم. و گشودم. پدرم بود. با خونسردی گفت:

- خواب بودی؟

با صدای خراشیده یی پاسخ دادم:

- بلی، خواب بودم.

پدر باگامهای آهسته و بلند دهلیز را پیمود. آهی کشید، مثلی
که او هم از سکوت و رنگ خاک آلود دهلیز بدش آمد. اندیشیدم، شاید
پدرم هم در اتاقها را خواهد گشود و خواهد گفت:

- چه خاک آلود! چه بزرگ!

اما او این کار را نکرد. مستقیماً به اتاقش رفت. شاید نخواست

بیشتر رنج بکشد. رنج خاک آلود بودن درو دیوارها را پرسیدم:

- غذا نمیخورید!

بدون این که عقبش را بنگرد، گفت:

- نی ، گرسنه نیستم.

به اتاقم برگشتم . سکوت اتاق باز هم بردلم سنگینی کرد . هوا تاریک شده بود . چند ستاره این سو و آن سو بل بل میکردند . اشتها نداشتم . روی بسترتم افتادم . به آسمان و ستاره ها که از پنجرهء اتاقم به سویم مینگریستند . خیره ماندم . میدانم چه مدتی بدین منوال گذشت که ناگاه صدای زن همسایه را شنیدم :

- ببین!... ببین!

مقابل پنجرهء اتاقم بود . پرسیدم :

- چی را ؟

- اینها را . کرگس ها را .

- چی ؟ کرگس ها ؟ کجا ستند ؟

- بیا!... بیا!

دنبال زن دویدم ، تا به بام رسیدم . به اطرافم دیدم . پرنده گان سیاه و بزرگی عده بی در پرواز وعده بی روی بامها این جا و آن جا نشسته بودند . نولهای محکم داشتند . به زن گفتم :

- چی وحشتناک استند .

از کرگس ها ترسیدم . صدای زن همسایه تکانم داد .

- بیا پایین!

زن را جستجو کردم نبود . دوباره صدا زد .

- بیا پائین ، کرگس ها اگر ببینند...

گپهای دیگرش را نشنیدم. خودم را رها کردم. به آهسته گی به زمین خوردم. اطرافم را پالیدم، زن همسایه نبود. صدای هیاهویی از کوچه شنیده میشد. صدای مرد، زن، پیر، جوان و کودک همه با هم میخته بودند. خودم را به کوچه انداختم.

همه میدویدند، پا برهنه با چپلك، با بوت...

بهت زده به آنها دیدم. خودم را فراموش کرده بودم. پدرم برادرم را در آغوش گرفته بود و میدوید. مادرم صدایم زد:

- بیا! ... بیا! ... کرگس ها ... کرگس ها!

صدا در هیاهو گم شد. همانطور که میدوید، بلند تر صدا زد:

- بیا! ... بیا! ... کرگس ها ... ها!

باز هم صدایش با مردم یکجا شد، انگار صدایش با مردم میدوید و فرار میکرد. زن همسایه را دیدم با ناتوانی و زاری کنان مینالید.

- خدایا باز هم فرار از شهر ... باز هم فرار.

بیدار شدم. روی بستم بودم، عرق کرده بودم. به تند ی نفس نفس میزد. حلقم خشک بود. به خوابم فکر کردم. مدت درازی خوابه نبرد. کرگس ها هنوز هم با آن شکل مضحك به یادم بود. پاهای برهنه و صدای مادرم رهایم نمیکردند.

- بیا! ... بیا! ... کرگس ها ... کرگس ها.

چند روز بعد پدرم آماده سفر شد. بکسها را بست. اتاقها را ففل کرد و بسته یی از کلیدها را به دستم داد و گفت:

- این ها را به زن همسایه بده.

رفتم دروازهء همسایه را کوبیدم. زن در را به رویم باز کرد و با مهربانی به رویم لبخند زد. کلید ها را به سوش پیش کردم. با اندوهی که حالم را دگرگون کرده بود و با صدای خفه یی گفتم:

- کلید ها را بگیرید، ما میرویم.

زن کلید ها را گرفت. صورتم را بوسید و گفت:

- شما هم میروید؟

در صدایش غمی بود یا سوالی ندانستم. بدون این که چیزی بگویم. بی اختیار به زمین دیدم، قطره های اشکم را نگریستم، که روی خاک چکیدند و خاک باولع آنها را در خود فرو برد. تنها لکهء مرطوبی از آنها به جاماند.

دیگهای سیاه و پارچه های رنگه

عکسی از لای البوم افتاد. دخترکی با موهای کوتاه سیاه، چشمان سیاه، ابروان نازک، لبانش را به هم فشردده بود تا از خنده اش جلوگیری کند. دختر کوچکم عکس را قاپید.

- از کیست؟

- از من

به عکس دیدم. چقدر به دخترم شبیه بود. دخترم با شیطنت انگار باورش نمیشد مادرش هم طفولیتی داشته، خندید:

- چقدر خورد! چقدر قندول!

دوید تا به برادرش نشان بدهد:

- علی ببین مادر چقدر خورد بوده.

عکس از ایامی بود؛ که حویلی ما همیشه از دیگهای بزرگ سیاه مملو از رنگهای گوناگون و پارچه های رنگارنگ پر میبود. پدر با هیكل تنومند و دستهای رنگ شده که رنگ اصلی جلدش را از دست داده بود، از صبح تا شام پارچه ها را در دیگ های سیاه مملو از رنگها فرو میبرد.

پارچه ها در دیگها میجوشیدند و بخار از دیگها بلند میشد. بعد پدر پارچه ها را با چوبی در دیگها این سو و آن سو میکرد، میکشید و به طنابها میانداخت تا خشك گردند آنگاه حویلی ما از پارچه های رنگارنگ پر میشد. پارچه های سیاه، سرخ، سبز...

مادر با اندام کوچک و لاغر گرد دیگهای سیاه مملو از رنگها و پدر میدوید و هر حرف پدر را مطیعانه میپذیرفت. من بزرگتر از همه بودم. یما برادر کوچکم با موهای سیاه سیخ سیخ و پر پشتش همیشه کنار مادر میبود.

مادر صبح وقت از خواب بر میخاست. این سو و آن سو میدوید و پارچه ها را آمادهء رنگ میکرد. برایم خیلی جالب بود. بینم چطور پارچه ها در دیگهای مملو از رنگهای گوناگون خیس میشوند و به رنگ دیگری در می آیند. در چنین هنگامی یما همیشه گریه آلود از دنبال مادر میرفت و زیر لب چیزی غم غم میکرد.

پدر فریاد میزد:

- چی میخواهی؟

یما چیزی نمیگفت. همانطور میگریست و مادر را دنبال میکرد.
پدر خشمگین یما را مینگریست و به مادر میگفت:

- چی میخواهد؟

مادر در مانده به یما میدید و جواب میداد:

- نمیدانم.... با این بچه دیوانه میجوم.

بعد با التماس میگفت:

- بیرش کوچه.

و من به کوچه میبردمش. هارون از دنبال ما میدوید. در کوچه در میان گرد و خاک میلولیدیم و در دنیای بی قید و بند کودکانه گم میشدیم.

روز ها و شب ها چون حلقه های زنجیر به هم میپیوستند. رنگ پارچه ها عوض میشدند و عوض میشدند.

روزی پدر لباس پاکیزه اش را پوشید و به مادر گفت، تا لباس تمیز هارون را بپوشاند. مادر بی خبر پرسید:

- کجا میروید؟

- مکتب میبرمش.

مادر ترسیده گفت:

- زیبا بزرگتر است... او را نمیبیری؟

- زیبا را برای چی ببرم؟

برادرم انگار دلش به من سوخت. با تضرع دست پدرم را کشیده

گفت:

- زیبارا هم ببر.

- مکتب خواندن به دردش نمیخورد.

- من تنها نمیروم. مرا اگر بچه ها بزند باز؟!

پدر اندکی سکوت کرد. اندیشید و بعد گفت:

- خوب، میبرمش. یکجا بروید، یکجا بیایید.

من از شادمانی میلرزیدم. مادر سر از پانیشناخت. لباسهایم را با شتاب به تنم داد. انگار میترسید پدر تغییر مفکوره دهد.

هشت سال گذشت و چه زود گذشت. در آن سال مکتب های من و برادرم از هم جدا شدند. راه های ما از هم جدا شد و این جدایی چه پایدار ماند.

روز های اول بهار بود. همین که میخواستم از حویلی بگذرم صدای پدر متوقفم کرد:

- کجا میروی؟

- مکتب.

- همینقدر مکتب خواندن بست است. دیگر مکتب نرو!

نمیدانستم چی کنم. چی بگویم. چطور پدر را راضی کنم.

- چرا ایستاده یی. برو خانه!

مادر گریه آلود گفت:

- بگذارش برود.

- سیاهی خوان شده. بسش است.

مادر دیگر جرئت نکرد بیشتر از این استدلال کند. بالحن آرامی

گفت:

- برو!

□ نگاهی از آن سوی پنجره

روزها و شبها دنبال هم گذشتند. پدر همچنان رنگ پارچه‌ها را عوض میکرد. دیگر عوض شدن رنگ پارچه‌ها برایم جالب نبود. نفرت انگیز بود. میان من و مادر و پارچه‌ها هیچ تفاوتی نبود. پدر همانگونه که رنگ پارچه‌ها را عوض میکرد، رنگ زنده‌گی من و مادر را نیز به دلخواش عوض میکرد.

آن روز اولین برف میبارید. اتاق سرد بود. مادر و پدر انتظار کسانی را میکشیدند. میدانستم کیها خواهند آمد. گره ابروان پدر اندکی گشود شده بود.

- امروز خواهند آمد؟!

- شاید بیایند

- همه چیز آماده است؟

- ها.

- دیگر از رنگها خسته شده‌ام. پس از عروسی میخواهم دکانی باز کنم.

- یتیم دار است. کمی فکر کن.

- آه از دست تو دیوانه. خوب فکر کن. با باز کردن دکان هم تو راحت میشوی و هم من.

چشمان پدر از خوشحالی برق زد. در چشمانش حرص لگام گسیخته بی را خواندم. از چشمانش نفرت کردم. ژرف و بی انتها.

- این از من باشد و این آینه‌ام از تو.

دخترم با التماس کودکانه عکس را میان انگشتان کوچک
محکم گرفته بود.

آینه را به دستم داد. وقتی دانست قبول کردم. شادمان برگشت
به آینه دیدم؛ شگفتی زده شدم. انگار مادرم به سویم میدید.

برف و نقش پا های برهنه

صدای پدر بیدارم کرد:

- چقدر دیر شد.

شب بود و پدر عصبانی. لحاف را پس زده. پدر عبوس بود. در چشمانش بر خلاف وقتهای دیگر که کینه و خشم بزرگتر و ترسناکترش میساخت، آن شب شعله های امیدی در لابلای کینه و خشم همیشه گیش میرقصید. از چشمانش چون همیشه ترسیدم:

- نکند باز هم دختر باشد؟! ... بد بخت!

کی را میگفت؟ در حلقه بی که ما را به هم پیوند میداد، هیچ يك از ما بخت نيك نداشتیم. یا این که خود را وادار کرده بودیم، بدبخت باشیم. ما چون برادر نداشتیم و پدر و مادر چون پسر نداشتند.

مادر آهسته از درد مینالید. انگار در آن حالت هم میترسید، پدر از بلند شدن صدایش خشمگین شود. شب بود و زمستان. برف میبارید. درد مادر که شدید تر شد. پدر دنبال دایه رفت. و بعد از اندک مدتی با دایه چست و چالاک، سیاه چرده؛ اما مهربان برگشت. وجود دایه در

حلقهء ما اضافی و درد انگیز مینمود، به خصوص هنگامی که میخواستم نزد مادر بروم و او مانع میشد، تحمل نا پذیر میگشت.

پدر چون همیشه عصبانی بود، در چشمانش بر خلاف وقتیهای دیگر که کینه و خشم بزرگتر و ترسناکترش میساخت، آن شب شعله های امید در لابلای آن میرقصید. خواهرانم خاموشانه دعا میکردند. گاهی صدایی بلند میشد:

- خدایا به ما برادری بده تا این دروازه به رویمان باز بماند.

نزدیک به انفجار میشدم. چقدر این مغزها بیمار بودند.

پدر سر بوتل را باز کرد:

- چقدر دیر شد.

بوی الکل در فضای اتاق پیچید. بوتل را سر کشید:

- نکند باز هم دختر باشد.

خاموش و چرتی به بوتلش دید.

- اگر باز هم دختر باشد... چی کنم؟

بوتلش را تا ته سر کشید. آه طولانی کشید. چشمانش را بست:

- لعنت به این زن!

به حویلی دیدم، برف میبارید. روی حویلی وصفه را برف

ضحیمی پوشانیده بود. اندکی بعد صدای گریهء نوزاد تکاغان داد. همه

به سوی پدر دویدیم. پدر چشمانش را گشود:

□ نگاهی از آن سوی پنجره

- دایه را صدا کنید، زود!... زود!... دیگر حوصله ندارم.

خواهرانم به سوی در هجوم بردند. پدر هیجانی شده بود. پس از لحظه بی خواهرانم با چهره های در هم کشیده و پیشانی های گره خورده برگشتند، پدر انگار از چهره ها دانست، خشمگین غرید:

- دختر اس؟

خواهرانم حرفی نزدند. خاموش و گرفته نشستند و آرام و بیصدا گریستند.

پدر دوباره غرید:

- آه. بسوزد بخت بدم!

بوتلش را که کنارش بود، به دیوار زد. صدای شکستن بوتل همه را تکان داد. دایه سراسیمه آمد. پدر فریاد زد:

- بد بخت، باز هم دختر زایید؟!

دایه گامی عقب رفت. ترسیده بود.

- مال خداست پسر!...

پدر دایه را مجال ادامه سخن نداد.

- مال خدا... مال خدا... شش زنده، سه مرده و یکی هم حالا.

خدا چرا اینهمه مالش را به من میدهد؟ دیگر حوصله ندارم.

به سوی در دوید. دایه از دنبالش دفت!

- چی میکنی؟... از خدا بترس!... آه خدایا!

بعد صدای ناله مانند مادر بلند شد.

- گناه من چیست؟ ... رهایم کن! ... کمک کنید!

- چپ سلیطه! آب و نانت میدهم، هزار مصرف دیگر میکنم.

آخر هم دختر میزایی!

دایه با گریه گفت:

- از خدا بترس! ... گناه زن بیچاره چیست؟ ترا به خدا!

در دهلیز جار و جنجال عجیبی بر پا بود. پدر، مادر را به سوی حویلی کش میگرد. مادر دایه را محکم گرفته بود و میگریست. مادر حالت رقتبار داشت. پا هایش برهنه بودند. شیارهای سرخ‌رنگ پا‌های سفید برهنه‌اش را خط‌خط کرده بود. موهایش تار تار شده بود. پیراهن لکه‌لکه، مادر چمک بود. هیچ‌گاهی مادر را به آن حالت ندیده بودم. او زن با سلیقه‌یی بود. ناگه‌کاخ عدالت خداوند در دلم درزبر داشت. درزها دور شدند و کاخ فرو ریخت. مادر نگون بخت بود و ما نگون بخت‌تر. به هم میدیدیم و کاری از دست مان ساخته نبود. نوزاد میگریست. پدر به سوی صدا رویش را دور داد:

-مرگ! ... مرگ! ...

مادر را به سوی حویلی کشان کشان برد. مادر نمیتوانست گام بردارد. پاهایش روی برف کشیده میشد. نقش پاهای برهنه، مادر آدم را به یاد چادر سفیدی میانداخت که قسمتهایی از آن شاریده باشد و آسمان خیمه، سیاه و بزرگی که روی آن خال‌های نقره‌بی چیده باشند. مادر روی چادر سفید برف که نقش پاهایش شاریده مینمودش

□ نگاهی از آن سوی پنجره

سیگریست و چه درد ناک میگریست. دایه چادرش افتاده بود. موهای سفیدش چون برف در سیاهی شب سفید تر معلوم میشد. به پا های پدر حم شد زاری کنان و با گریه گفت:

- از خدا بترس! ... بمان برود، میمیرد!.... به خدا میمیرد!

- بگذار بمیرد، زن دیگر میگیرم!

- ترا به خدا! ... گناه دارد!

ناگاد پدر دیوانه وار دوید و در اتاق را عقبش بست. مادر روی برف افتاد و از خود رفت.

دوباره زیر لحاف خزیدم. گرمای خوشایند بسترم در تن سرده دوید. به حویلی دیدم، برف نباریده بود. اصلاً زمستان نبود. خزان بود. در این هنگام دایه آمد. همان دایه چست و چالاک سیاه چرده؛ اما مهربان. چیز هایی به گوش پدر پس پس کرد.

- نمیشود. همین جا خوبست.

- مثل دفعه های دیگر نیست!

پدر با خشم سوی دایه دید!

- نمیروم!... برو!

دایه مایوسانه برخاست:

- خدایا پناد به تو!

در انتظار کشنده بی به سر میبردیم. دقایق به کندی میگذشت.

پدر بی تاب بود. پیهم آه میکشید. دایه دوباره آمد.



- زن بیچاره خواهد مرد!

- بمان، بمیرد، زن دیگر میگیرم. این همیشه دختر میزاید.

دایه با غضب به پدر دید. در مانده برگشت، آهسته گفت:

- خدانشانت بدهد!

اندکی بعد دایه سراسیمه آمد.

- بیا!

نفس نفس میزد. میلرزید. پدر چشمانش را آهسته باز کرد:

- مرد؟!؟

- نه ، نمرده... نمیفهمم چی به دنیا آورده ... خدایا قدرت

توست!

پدر با شتاب برخاست. هر دو از اتاق خارج شدند. صدای پدر از

دهلیز آمد:

- این چیست؟

- بچه میخواستی ، نه ؟ اینهم بچه بگیر!

- خدایا !

نخستین باری بود که پدر شکست خورده مینالید.

تصویری بر دیوار

کلید در اپارتمان میچرخد. مردی بلند قامت، لاغر اندام با موهای ژولیده و نا مرتب در را باز میکند و عقبش میندود. خریطهء بزرگ پلاستیکی را از دوشش روی میز نزدیک پیاله و بشقاب ناشسته میگذارد.

اشیا و لوازم با بی سلیقه گی به هر سو پراکنده اند. وضع رو جایی روی کوچ، پیاله و بشقاب ناشستهء روی میز حکایت از عجله در رفتنش میکند. دیوارهای اتاقها کاملاً تهی اند. نه تابلویی به دیوارها آویخته است و نه شی زینتی که نگاهی را بدزدد. تنها تصویر بزرگ زنی با چشمان فرو رفتهء کبود و موهایی که به سختی تا شانه هایش میرسد، با پیشانی فراخ و دهان کوچک نزدیک بالکن نصب است. زن از آن سوی چوکات، از عقب شیشه به اتاق و مرد چشم دوخته است؛ انگار همه چیز اتاق و همه حرکات مرد را زیر نظر گرفته باشد.

(مرد به تصویر زن مینگرد و به حرف زدن آغاز میکند)

- امروز هم رفته بودم مواد ضروری يك هفته را بخرم. چیز اضافی نخریدم. همان چیزهای هفتهء قبل را که مصرف کرده بودم،

دوباره خریدم. چاره بی نیست. بدون غذا که زنده گی نمیشود... هر هفته برو، مواد بخر، مصرف کن. شب را چند ساعت بخواب. صبح زود بخیز. اگر ناوقت بر خیزی طبعاً نا وقت به کارت میرسی، وقت نا شناس معرفی میشوی. آن وقت از دستت میگیرند و اخراجت میکنند ... چه زنده گی!...

این جا مردمانش قوانین را خیلی محترم میدانند و درعین حال بی پروا و خیلی بی مهر استند

دستش را به پیشانی اش میگذارد. عطسه میزند. آب بینی اش را بالا میکشد. به تصویرمینگرد و چون مخاطب زنده بی خطاب به زن میگوید:

باز تب وزکام. باید چیزی بخورم. دیشب وقتی ازکار بر میگشتم باران میبارید. ازلباسهایم آب میچکید ...

و انگار کسی بخواهد حرفش را قطع کند با شتاب میگوید:

-نی، فکر نکنی چتری را فراموش کرده بودم. قصداً نبردم ... اصلاً خوشم نمی آید، حمال چتری باشم. آن سالهام همینطور بود ... اما آن سالها هیچ گاهی سر ما نمیخوردم. شاید جوان بودم و قوی. اما حالا دیگر پیر شده ام. مقاومت وجودم خیلی کاهش یافته ... آه دراین ده سال چی نبود که از دست ندادم؟

(به سوی الماری میرود. روکهارایکی پی دیگر میکشد و به جستجو میپردازد. دوا را کجا گذاشتم؟ ... حافظه ام ضعیف شده ... چه بداست آدم بی حافظه باشد آن وقتها خوب بود. هرچی را فراموش

◼ نگاهی از آن سوی پنجره

میکردم تویه دستم میدادی. خانه چون کف دستت برایت آشنا بود ...
مثلی که یافتم ... ها خودش است !

(به سوی آشپزخانه میروم . جرعه آبی مینوشد و برمیگردد!)

-ازدوا خوردن زیاد بدت می آمد. میگفتی حساسیت وجود را در
برابردویه کاهش میدهد : اما در این جا اگر کمی تب داشتی یا چند
بار سرفه کردی باید بدوی پیش داکترو دوا بخوری ... یاد وطن بخیر .
همه چیز وطن خوب بود ...

(خریطه را بر میدارد و میروم آشپز خانه .) در وطن نه غم مرتب
کردن اتا قها بودونه غم غذا آماده کردن ، اما در این جا هم باید کارکنم
، هم غذا آماده کنم ، هم لباس بشویم و هم به وضع خودم برسیم . چاره ،

غذا را میتوانم قسمی بکنم ؟ مثلاً در رستوران بخورم : اما
غذای رستورانهای این جا اصلاً خوشایند نیستند . مزه بی ندارند
اگر تو میبودی به دهن نمیزدی . چی غذاهایی میپختی ! ... در این جا هم
از مفید بودن غذاهایشان حرف میزنند . برای مردمان این جا مزه
اهمیتی ندارد . همه غذاهایشان بارنگ و روی اشتها آور ، اما بی مزه
استند ... هفته پیش دو مهمان خارجی داشتم . توهم آنها را دیدی .
در همین جا مقابلت نشسته بودند . به یاد داری چقدر از مزه غذاهای
افغانی توصیف کردند .

بعد از آن روز يك بار دیگر هم در خانه - خود شان برایشان غذاهای
افغانی پخته . خرید مواد را هم به خودم سپرده بودند . گفتند ، مواد
ضربه‌ری را نمیدانند . میتوانستم لست مواد را بدهم ، اما این کار را نکرده

... پیرمرد چرن ماشینی که پوزه هایش از بس فعالیت ساییده شده باشد، احتیاج به استراحت دارد و پیرزن هم که درپیری دست کمی از شوهرش ندارد...

(به اتاق خواب میرود. لباسهای پراکنده روی تخت خواب را درالماری میگذارد،) توهمیشه از این گونه ترحمها بدت می آمد. برای هر عملی اندازه بی قایل بودی. حتا اگر احترام هم میبود ... به نظرت این عملم بی اندازه بود؟ ... را ستش را بگویم آدمهای خیلی نازنین استند و درعین حال چند سال را دروطن ماگذشتانده بودند. خوب فارسی گپ میزدند. با فرهنگ ما آشنا استند. خلاصه بوی آشنایی میدهند.. اگره جای آنهاکسی دیگری میبود (قبول نمیکردم ...

(ازاتاق خواب برمیگردد.)

-درآشپزخانه پیرمرد سر پوش دیگها را برمیداشت و ازهرکدام میچشید. پهلویم میایستاد، دستش رابه کمرمیزد و بعد از مزه مزه کردن با سرور ساده لوحانه بی میگفت «عالیست ... عالیست! >> ... تو ازاین گونه حرکات چندان خوشت نمی آمد. نمیگذاشتی پهلویت باشم سر پوش را بردارم و مزه اش را بچشم. امامن برای پیرمرد کاملاً فضای بازی مهیا کرده بودم. پیرمرد آن قدرازاین مهربانی من و زنش استفاده کرد، که پیرزن حوصله اش سر رفت و گفت: خارج میشوی یامن فکرروی میز چیدن غذا را از سرم دورکنم!

(به خنده میافتد.)

- وقتی دورمیز غذا مینشستیم، پیرمرد بابشقاب و قاشق خود را

مشغول میکرد. معلومدار بود که غذا ی نیم پخته معده اش را پر کرده بود...

(بشقاب و پیاله را از روی میز بر میدارد ، به آشپزخانه میرود)

تو همیشه از بی نظمی و نا پاکی نفرت داشتی : ظروف را جدا از غذا فوری میشستی . برایت بی اهمیت بود اگر يك قاشق میبود یا در جنهای ظروف « همه چیز باید پاک و منظم در جایش باشد » تو این را میگفتی ... چی زن با سلیقه بی بودی !

... حالا میدانم چی آدم باطالعی بودم چون تو را با خود داشتم ... (آهی میکشد .)

(اما چی زود ستارده بختم زیر ابرهای يك حادثه خفت...)

(در آشپزخانه با عجله ظروف ناشسته را میشوید .)

اما فکر نکنی مرد بی بند باری استم . از وقتی تنها در این اپارتمان در غربت افتاده ام . اگر با توحرف زدن را کنار بگذارم . مرد با هوش و حساسی شده ام ... وقتی با هم بودیم هم گاهی از زیاد حرف زدنم حوصله ات سر میرفت : اما در این جا با مردم بیگانه نمیتوانم همه چیز را بگویم . اگر با تو حرف نزنم دلم میترکد.....

با هر زنی زندگی میگردد . با هر زن میتوانم روابط طبیعی يك زن و مرد را داشته باشم ، اما بی همزبانی آدم نمیتواند زنده گی کند . وقتی با تو بودم هیچ حرفی را در دلم نمیگذاشتم . در دهانم را ، خوبیهام را ، پیروزیها و شکستهایم را همه را با تو میگفتم . تو در همه مواقع در کم میکردی ... ما توافق عجیبی داشتم . وقتی به گذشته بر میگردم به نظرم

می آید تو برای من زاده شده بودی ، اما چرا برای مدت کمی ؟

(دستش را خشک میکند و از آشپز خانه میبرآید.)

- این جاهم حال خوبی ندارد . باید کمی مرتب شود ...

(مشغول مرتب کردن اتاقی میشود که تصویر بزرگ زن نزدیک

الکن نصب است)

- آن وقتها هم تو از بی توجهی ام در امورخانه شکایت داشتی

سگفتی . اگر کمک نمیکنم ، درد سرهم برایت درست نکنم ...

(لبخند روی لبانش میشگفت و به تصویر مینگرد .)

- چیزی که زیاد عصبانی ات میکرد . گم شدن کلیدها و به هر سو

انداختن لباسهایم بود . توحق به جانب بودی ... یادت می آید آن روزی را

که از این فراموشکاریم سخت رنجیدی و گفستی : «تورفته رفته همراه

فراموش خواهی کرد ! » میبینی تا حال فراموشت نکرده ام ... من هم

ملامت نبودم . همه حواسم گرد وطن میچرخید . در آن حالت که ما بودیم

و در آن وضع که ما به پاخواسته بودیم آدم خود ش راهم فراموش میکرد .

(به تصویر مینگرد .)

مگر من از ارادهء تو درسگفتم ، تو سرش ارادی داشتی ...

فشاری که برتومی آورند نتوانستند وابسته ات کنند . اگر تو مرد میبودی !

اماتویا وجود زن بودنت مقاومت میکردی . پاک زیستن هم در آن موقف

موقعیتی که تو داشتی مبارزه میطلبید...

(به تصویر مینگرد « نردک میشود . به شیشه اش دست

میکشد.

-تو این وضعیت را با صداقت و صفای يك زن تا لحظهء آخر رها نکردی. من از تو ممنومم! ... از تو و از ارادهء ت.... (لحظهء بی سکوت بین مرد و تصویر مینشینند. به چشمان کبود زن مینگرد)

انگار میخواهد تأیید حرفهایش را در چشمان فرورفتهء زن بخواند. به سوی الماری کتابها که پایینتر از تصویر زن قرارداد دارد میرود، کتابها را با دست لمس میکند.

-تو با کتاب مهر خاصی داشتی، هر وقت فرصت مییافتی مشغول مطالعهء کتابی میشدی. باشعر زنده گی میکردی. از مطیع بودن بیزار بودی. از گردن خمیدهء نفرت داشتی... اگر تو مرد میبودی!... در آن سالها ما به انسانهایی چون تو آن قدر نیاز داشتیم که زنده یی برای هوا نیازمند است...

(به بالکن میبراید، پایین رامینگرد. موترهای کوچک، مربع شکل و مستطیل شکل دنبال هم چون سیلی از اشکال هندسی میروند و دریادهء روها آدمها چون مهره های کوچک دنبال هم میولند.)

-اگر تو این جا میبودی این قدر دلتنگ نمیشدم... اگر کسی را دو روز در این اپارتمانها حبس کنند... چه خواهد کرد؟ حتماً میمیرد. زهره اش میترکد و میمیرد... بالا بنگری آسمان دور. پائین بنگری زمین دور. به مرد مانس بنگری، بی مهر، دلت نمیشود چند لحظه را همراهشان بگذرانی... خدایا چه زنده گیی!... وقتی به پارکها برای تفریح بروی، اطفال مشغول بازیهای کودکانه شان هستند. پیر زنان و پیر مردان

مشغول سگها و گر به های شان. جوانها همه با همدیگر میگردند و کاری به کار دیگران ندارند، اگر با هموطنی بر خوردی خوب، اگر نه باز هم به اتاقت پناه ببر... چه زنده گیی! اگر تو حالا این جا میبودی، چیزی را که همیشه در آرزویش بودی به آن دست میافتی. فضای آرام مطالعه و کتابهایی که خوابش را میدیدی؛ اما من اگر راستش را بگویم حوصلهء مطالعه را ندارم. بعد از این که ترا از دست دادم؛ به طور عجیبی عوض شده ام. از هیچ چیز خوشم نمی آید، تنها از خواب خوشم می آید. زیاد هم میخوابم. اگر تو میبودی قفسه های این الماری را تماماً میخواندی. شاید آن مرد همه را مطالعه کرده که در این جا گذاشته سراغشان را نمیگیرد... چه میشد اگر چند سال دیگر هم زنده میماندی؟! چرا به این زودی رفتی؟!

(چند قطره باران روی دستها و پیراهن مرد میچکد. به آسمان مینگرد. ابر های خاکستری رنگ چون جامه یی پیکر آسمان را پوشانده است. به اتاق بر میگردد.)

-باز هم باران. هر وقت سال باران میبارد. چه اقلیم بدی!... هیچ چیز این جا به وطن ما نمیماند. حتا آفتاب و آسمانش... چه آفتاب گرم و آسمان صافی داشتیم. یادت می آید در بهار هوای قرغه و پغمان چه هوایی بود؟!... یاد باغهای پغمان و میله رفتنها بخیر!... یادم می آید آن روز ها که تازه با هم آشنا شده بودیم... آشنایی، وعده ها و سر انجام زنده گی در کنار هم... چه زود گذشته، گذشت و خاطره یی باقی ماند. (به سوی میز که مقابل تصویر قرار دارد میرود. چراغ روی میز را روشن میکند. کاغذ های پراگندهء روی میز را مرتب میکند. پاکتی

به دستش میخورد.)

- دیروز احوال برادرم رسید. هنوز هم در وطن است... میدانی چه حالی دارند؟! نوشته. هر روز وقتی خورشید طلوع میکند فکر میکنم این آخرین طلوعی است که شاهدش استیم. وقتی خورشید غروب میکند فکر میکنم دیگر غروب را نخواهیم دید... بیچاره برادرم. چند بار برایش نوشتم، بیاید این جا یا کدام جای دیگر سفر کند؛ اما او باز در جوابم نوشت. «تو با خدمتت وطن را به کام آتش دادی. حال بگذار تا جایی که توانم است آب بر آتش بریزم.»... او راست میگوید. اما من چه میدانسم که روی آتش تیل میریزم نه آب... خدا کند، آبی را که برادرم روی آتش مشتعل میریزد. آب باشد!... وقتی از زندان رهایم کردند. گفتم ما آزادیم دیگر اجنبی با ما نیست...

(به سرفه میافتد.)

- آن سالها که میخواستم بیایم این جا، اگر پافشاری نمیکردی و از لجاجت و کله شقی ات میگذشتی شاید حالا زنده میبودی. اگر میمردی هم آن گونه تکه های گوشتت با خاك و دود روی زمین میافتاد...

(صدایش میلرزد.)

- ده سال را چطور تنها گذشتاندی؟... مادرت میخواست با خودش ترا هم ببرد؛ اما تو رد کردی. چرا رد کردی؟... چرا؟...

(به گریه میافتد.)

- میدانم به خاطر مه رد کردی!... اما من برایت چه کردم... ده

سال در انتظارت گذاشتم. وقتی دیدم می‌آمدی، لحظه‌یی لبخند از روی لبانت محو نمی‌گشت. اما در چشمانت اندوهی خفته میبود که تنها من و خدا میدانستیم. هیچ گاهی در آمدن غفلت نکردی، هرگز چینی پیشانی‌ات را تنگ نساخت... چقدر آرزو داشتی پسری داشته باشی... شاید آن طفل پسری بود که یکجا با تو خفت...

(بر می‌خیزد، به تشناب می‌رود، خودش را در آینه مینگرد و به موهای ژولیده اش دست میکشد.)

- موهایم کم کم سپید شدند. در صورتم چینها روز به روز بیشتر میشوند. ده سال زندان کاملاً پیرم کرد. وقتی ده سال زندان را به یاد می‌آورم. فکر میکنم، کابوس و حشتناکی دیده‌ام. باورم نمیشود که انسانی تا آن اندازه بتواند مقاومت کند و انسانی بتواند در برابر هم نوعش بی‌رحم باشد... هر چه بود گذشت... يك «شاور».... آب حالم را به جا خواهد آورد...

(از تشناب می‌برآید. به اتاق خواب می‌رود. ساعت را کوک میکند.)

- حال باید بخوابم، هشت شب باید بروم دوباره سر کارم...

(روی تخت خوابش دراز میکشد.)

- وقتی می‌خواهم از زنده گی ام نتیجه گیری کنم. از خود می‌پرسم ما چه حاصل کردیم؟ ما یعنی من و تو... تو زنده گی‌ات را هدیه آزادی کردی و من جوانی و صحتم را... و آخر از ما چه ماند؟ من ماندم- مرد میانه سالی در اپارتمانی تنها که با خود حرف میزند. پشت

هم . گویی باکسی گفتگو کند . سوال میکند و سوالش را خودش پاسخ
میدهد....

(برمیخیزد..)

- دوایم را فراموش کردم... .

(به اتاق مجاور میرود، تابلیتش را در دهن میگذارد، به
آشپزخانه میرود، آب مینوشد و دویاره روی تخت خوابش دراز
میکشد.)

- این تابلیت حالم را بهتر خواهد کرد . برای اعصاب خوب
است... . بعد از بر آمدن از زندان اعصابم نورمال نیست . کوچکترین
حرکتی خشمگینم میکند . از این رو گپ میزنم و گپ میزنم... . مثلی که
تابلیت اثر کرد... . ها خوابم می آید. (پلکهایش روی هم میافتد و بعد از
مدت طولانی حرف زدن خاموش میشود.)

تک سواری از پهنهء دشت

به کوچه بی دور خورد. چشمش به دروازه سبز رنگی افتاد. پستانهایش را درد گرفته است. از آن سوی زندان چادری میدید که موتر از کوچه های آشنا و نا آشنا میگذرد. دستی به پیراهنش میکشد، پیراهنش را شیر تر کرده است.

- نو روز حتماً میگردید...

دردی سرا پایش را در خود میپیچد و آرام آرام دردش جمع میشود. چادرش را از دور گلوش باز میکند و زیر پستانهایش جا به جا میکند. اشکهایش را چادری میبلعد. موتر به کوچهء نا آشنایی دور میخورد. از برابر دروازه سبز رنگی که میگذرد، صدای مادر چون زمزمه بی به گوشش می آید.

- پیش این دروازه ماندم.

شتابزده به پای دروازه مینگرد. خالیست.

صدای تک تک پای اسبی نگاهش را به پای کوچه کشانید. اسب سیاه و سوار سیاه پوشی از آن سوی کوچه به سویش می آمدند.

گوسفندان روی فرش سبز زمین پراکنده اند، چون توته های پشم

◻ نگاهی از آن سوی پنجره

سیاه و سفید که گاهی روی دامن سبز رنگش میچسبند. خورشید میخواست برود در خوابگاهش پشت کوهها بخوابد. آخرین پشم حلقه شده در بند دستش را رشته است. راحت از اینکه امروز زودتر از روز های دیگر کارش را تمام کرده است.

بر میخیزد به چهار سویش مینگرد. از پهنهء دشت سواری پیش می آید. اندکی که پیش می آید. سوار سیاه پوش را میشناسد. دلش به تپش میافتد. چادرش را میپوشد. سوار دیگر در چند قدمی اش رسیده است. رویش را میپوشاند.

- کی استی؟

زبانش از حرکت افتاده است.

- تو را میگویم! چرا رویت را پوشانده ای؟

دستی چادرش را میرباید.

- اوه توستی؟!

خودش را جمع میکند و دورتر میخزد.

- چرا میترسی؟

سوار دستش را پیش می آورد.

بیا!... بیا!...

دورتر میخزد.

- تو را میگویم!

چشمان سوار سرخ است. دندان روی هم میگذارد و میغرد:

- نمی آیی؟ ... ها!

از روی زمین میخواهد روی تخته سنگ بپرد تا سوار روی سنگ می آید، او خودش را به زمین میاندازد و میدود سوی ده.

چند قدمی را که میدود، پشتش را مینگرد، سوار روی اسب از دنبالش می آید. ده دور است و صدای کمک خواستنش را کسی نمیشنود. بار دیگر پشتش را مینگرد، سوار پهلویش رسیده است. دستی دور کمرش حلقه میشود و روی اسب میگذاردش و اسب سوی در می تازد...

ستاره بی از کرانه آسمان به موهای پریشانش مینگرد، از نگاه کردن به ستاره میسرمد. نزدیک حبه سنگ که میرسد، ستاره دیگری به سویش مینگرد.

گرمای تن سوار هنوز در تنش است.

- گوسفندان رفتند؟! ... برویم.

نزدیک ده که میرسند يك آسمان ستاره به او و به سوار مینگردند. از دیدن به آسمان میسرمد. چراغهای ده تك تك روشن شده اند. سوار نزدیک ده پیاده اش میکند و خود سوی دشت می تازد و در سیاهی شب گم میشود. غمی در دلش جوانه میزند و در وجودش ریشه میدواند. نزدیک خانه که میرسد، صدای بع بع گوسفند ان از طوبله می آید.

بابر خوردن به چیزی به خود می آمد.

- چشم نداری؟!!

نگاه خشمناک زنی که به زمین افتاده بود خجلش کرد. باشرمند

گی از دستان زن گرفت تا در بلند شدن از زمین کمکش کرده باشد. زن دستانش را پس زد.

- هوشت کجاست. در روز روشن کسی را نمیبینی.

- بیخش مادر هوشم نبود.

زن خاکهای لباسش را تکاند و به راه افتاد.

- هوشم نبود.... هوشم نبود

مادر، موهایش را میکند و به سر و صورتش میزند.

- خدا مرگت میداد دختر! کاش پدر میداشتی، کاش برادر میداشتی با دزد سر گردنه چی کنم؟ ... این بدنامی را کجا ببرم؟ ...

از برابرش زنی گذشت. چادرش از روی شکم بر آمده اش افتاد. زن شرمگین دوباره چادرش را روی شکم بر آمده اش انداخت.

از دیدن به همه وحشت دارد. از نگاه همه وحشت دارد. شکمش هر روز بلند و بلند تر میشود. از دیدن مادرش خجالت میکشد. شب در راه را در طویله میگذرانند.

برایش شب، شب است و روز هم شب. هر باری که ما در طویله می آید، از موهایش میگیرد و تا میتواند به شکمش میزند. آن گاه که مانده میشود، روی زمین مینشیند و میگرید:

- اگر سنگ هم میبود، میافتید... خدایا چه چاره کنم.

و روزی یا شبی مادر پس از دوشیدن گوسفندان میگوید:

- فردا میرویم شهر. دیگر چاره نیست. تا گندمها آرد شوند،

مثل کندو میشوی و آن وقت همه خواهند فهمید...»

صدای کودکی تکانش داد. کودک چند روزه بی در آغوش مادرش میگریست:

« - من بدون پسرم هیچ جای نمیروم.

- میگویی نطفهء حرامت را ببرم ده ؟ ... مردم چی خواهند گفت؟! ... غلط کردم همان لحظه بی که افتاد به زمین نکشمش.

- مادر از خدا بترس.

- از خدا ترسیدم. اگر نه يك لحظه زنده نمیاندمش.

- پس بگو چی کنم.

- پشت دروازه بی بمان و یا به کسی بده.

- چی میگویی مادر؟!

- چاره چیست.

- نرویم ده. همین جا بمانیم.

- من میدانم چی کنم. تو مرا یاد نده.

صدای به هم خوردن ابرها به خود آوردش. باد ابرها را شلاق میزد و ابرها پرخاش میکردند و مینالیدند. زن به آسمان دید. دانه های باران صورت زن را صمیمانه بوسیدن گرفتند.

از خواب که میخیزد، پسرش پهلویش نیست. مادرش را صدا میزند. مادر هم نیست. پاهایش از حرکت میمانند. به حویلی میبراید. دروازهء نیمه باز حویلی باز میشود و مادر میدراید. چادرسیاهش روی

شانه های لاغرش چسپیده است. از لباس هایش آب میچکد.

- مادر.... پسر....

- چرا پا و سر لچ بر آمدی؟ برویم خانه تر میشوی.

به دهلیز میکشاندش.

- بردم و پشت دروازه بی ماندمش.

زائانش سست میشوند. به زمین مینشینند...

- چی؟!؟

- میخواستی چی کنم. ببرم ده و بگویم مردم ببینید دخترم حرامی

زاییده؟

- در این باران.

- دلت بود دست روی دست بنشینم تا چی وقت هوا خوب

میشود؟»

صدای کودکی به خود آوردش:

- مادر کجا میروی؟

- خانه.

- از خانه تیر شدی.

به چار سوش دید.

- خانه ما آن جاست. پدرم هم پهلوی دروازه است.

دلت چی میخواهد شهزاده؟ خدا را شکر کن اولاد ندارد. قول

داده از گذشته ات یادی نکند.

- مادر باز کجا میروی؟

به خود آمد از خانه گذشته بود. پیر مردی پهلوی دروازه خیره به
سویش میدید.

- ترا چی شده؟ دلت نمیشود خانه بیایی؟

چادرش را روی سرش جا به جا کرد. حرفی نزد. دروازه، چوبی
کهنه بی باز و بسته شد و در خود فرو بردش.

برگشت

پس از سالها وقتی به خانه برگشتم، دیواری را که بین گذشته و حال با خیلی مشقت بلند کرده بودم، هنگامی فرو ریخت که قدم به اتاقم گذاشتم و از گوشهء پرده حویلی همسایه را دیدم. سکوت، درخت توت، بالکن خالی. پرده های سپید روی پنجره ها مرا به گذشته ها برگرداندند:

از گوشهء پرده حویلی همسایه را دیدم. روی صفا را شعاع گریز پای غروب رنگ زده بود. روی چمن که بته های گل دورادورش را گرفته بودند. يك جفت كبوتر با هم بازی میکردند. آن طرفتر درخت توت در خاموشی چرت میزد. روی بالکن کسی نبود. پرده های سفید روی شیشه ها افتاده بودند. سکوت غم انگیزی در حویلی منزل کرده بود. لحظه یی بعد سهراب به كمك چرخهایی که با دستانش به حرکت می آورد، روی صفا آمد. بالاتنهء سیاه به تن داشت. روی پایش شال سفید با نقش های طلایی انداخته بود.

پرده را کنار زدم. چشمان درشت سیاه، که اندوه لگام گسیخته یی در آن حل بود، به سویم دید. با ملایمتی که از آشنایی گذشته مایه

میگرفت، صدا زدمش:

- سهراب!

چرخها را تا نوک صفا آورد. گردنش خمید. نور خورشید به موهایش تابیدن گرفت. لحظه‌یی سکوت برلبان ما نشست. سهراب چرخهارادور داد. آن طور که نیم رخش را میتوانستم ببینم. نگاهش از روی چمن گذشت و به درخت توت که در گوشه حویلی بود، پیوند خورد. به شاخه‌ها و تنه‌ها تنومندش دید:

- به یاد می‌آوردی آن سالها را که به این درخت گاز میبستیم؟
آن سالها تنه‌اش به اندازه شاخه‌های امروزیش بود.

نگاهش را از درخت گرفت و به قبله، که آفتاب آرام آرام آن سو در خوابگاه همیشه گی‌اش میخوابید، دوخت. سیر نگاهش را پیمودم. ابرهای نازک فولادی و سر خرنگ دامنه‌آسمان را پرداز داده بود. به سهراب دیدم. به نقش‌های طلایی رنگ شال روی پایش چشم دوخته بود:

- به یاد می‌آوری، آن روز را که از گاز افتادی؟

به سویم دید. لبخند زودگذری روی لبان اندوهگینش نشست:

- وقتی مادرم به آینه‌اش نشانم داد. خودم را نشناختم. چشمها، و بینی‌ام پندیده بودند. شام آن روز مادرم گاز را برداشت و گفت: «تو يك روز با این گاز خودت را خواهد کشتی...» اگر میدانستم چنین روزی آمدنیست در آنروزها خودم را میکشتم.

- سهراب، این چه حرفهاست میزنی؟!

بالحن گرفته گفت:

- راست میگویم.

چرخها را به حرکت آورد تا برود. آرامشی که در وجودم ته نشین شده بود برهم خورد. ناراحت و شتابزده گفتم:

- سهراب نرو، بمان!

بی آنکه به سویم نگاهی کند. گفت:

- چی میخواهی؟

- خیلی حرفهاست. برایت نگفته ام.

توجهی به حرفم نکرد و همانطور که چرخها را با دستانش تیله میکرد، رفت. صدا زدمش:

-سهراب!... سهراب

صدای کوبیدن در تکانم داد، کسی در حویلی را با خشم میکوبید. پرده انداختم و به سوی در حویلی رفتم.

شب وقتی همه خوابیدند و صدایی جز صدای جرجرک سکوت اندوهگین در و دیوار را نمیشکست. تارهای مرموز و نامه بی مرا به سوی پنجره کشانیدند. پرده را کنار زدم بالکن خالی در نور ماه غرق بود. به یاد شبی افتادم!

گوشهء پرده را که بلند کردم، سهراب را در بالکن یافتم. نور شیرینی رنگ ماه به سر و صورتش بوسه میزد. پرده را کنار زدم، به پنجره تکیه کردم. سهراب متوجه ام نشد یا تجاهل کرد. با نرمی

صدایش زدم:

- سهراب!

نگاه حزینش را به صورتم پاشید.

- تا حال نخوابیده ای؟

- نه، به چی فکر میکردی؟

پاسخی نداد.

- میفهمی به چی فکر میکردم؟

با سردیی که ازش توقع نداشتم، گفت:

- به من چی ارتباط دارد.

- به تو ارتباط دارد.

- هیچ چیز به من ارتباط ندارد.

شکوه آمیز گفتم.

- هیچ ازت توقع نداشتم، اینقدر زود بیگانه شوی.

نگاه اندوهگین به سویم انداخت و چرخها را دور داد. موهایش را

نور ماد جلا میداد. گرد ندامت تلخی در قلبم نشست. با دلجویی گفتم:

- وعده هایت یادت رفت؟ آن شب هم شب مهتابی بود. ماد

شاهد وعده هایت است...

با صدای لرزانی حرفم را قطع کرد:

- گذشته ها گذشت...

نفسی تازه کرد،

- گذشته ها را فراموش کن!... همه وعده هایم را پس میگیرم.

خشمگین شدم و با لحنی که ریشه اش درخشم زود گذرم بود،

گفتم:

- چرا؟

- بیهوده اصرار نکن. چرا در کم نمیکنی؟

- همیشه در کت کرده ام.

دستش را روی چرخها گذاشت:

- پس چرا اینها را نمیبینی؟

- هرگز آنها را نخواهم دید.

سکوت زجر دهنده بی لبهای ما را مهر کرد. در مانده به صورت
پژمرده اش دیدم. چشمان خسته اش را به سوی ماد و ستاره ها رها
کرد.

- آن شب ایستاده بودم، حالا روی این چرخها نشسته ام، اگر
وعده هایم را پس بگیرم، تو باید ملامتم نکنی.

- ایستاده بودن و نشسته بودن اهمیت ندارد.

- برای این گونه حرفها حالا خیلی دیر است.

خونسردیم را از دست دادم، با لحنی تند گفتم.

- اگر من به جای تو میبودم. اگر من عسکر میشدم، اگر من

جبهه میرفتم، اگر روی این چرخها من مینشستم و تو جای من میبودی،

چی میکردی؟

با آرامش تحمیلی که حوصله ام را سر میبرد، گفت:

- فراموشت میکردم.

با تحبیر گفتم:

- چی میکردی؟

با همان آرامش تحمیلی گفت:

- فراموش!

چشمان مرطوبش را به شال روی پایش دوخت.

- پس چرا این را چشمانت نمیگویند.

پاسخی نداشت. چرخها را به حرکت آورد:

- برو بخواب. من آن سهراب گذشته ها نیستم. فکر کن سهراب

مرد .

- تو همان سهراب استی... سهراب !

صدای سگ همسایه رشتهء افکارم را گسست. بالکن خالی غرق

در نور شیری رنگ ماه بود. پرده را کشیدم و روی بسترم افتادم .

خواب در چشمانم خیمه نمیزد. گذشته ها درخاطرم زنده شده بودند. روز

هایی را به یاد آوردم که میل دیدار سهراب رشته های نا مرئی میشدند

و مرا به سوی پنجره میکشاندند. از گوشهء پرده حویلی آنها را با نگاه

يك حاجتمند نومید میدیدم، اما سهراب نمیبود. اندوه رسوب کرده دلم

□ نگاهی از آن سوی پنجره

پراگنده میشد. با دل اندوهگین پرده را میانداختم. گاهی هم که سهراب را میدیدم و شتابزده صدایش میکردم، او با چشمان فرو رفته و صورت خزانی به سویم میدید و با حزن عمیقی میگفت:

- آزارم نده!

با آزرده گی میگفتم.

- کاش میدانستی کی، کی را می آزارد.

- فکر میکنم. خیلی زود راحت میشوم.

نمیدانم در لحنش چه میبود که زنده گی را برایم تحمل ناپذیر میکرد. التماس میکردم:

- سهراب دیگر این طور حرفها را نزن!

پاسخم را با نگاه خاموشی میداد.

برخاستم، به حویلی رفتم. روی صفا نشستم. حویلی در سکوت غوطه ور بود. جرجرک که تا لحظه یی قبل میخواند، انگار به خواب رفته بود. ماه چادر شیری رنگش را روی درختها و گلها انداخته بود. باد سردی میوزید و برگهای پژمرده، درختها را از شاخه ها جدا میکرد. برگهای خشک روی زمین مرا به یاد خزانی انداخت:

روز سرد و دلتنگ بود. از گوشه، پرده که حویلی همسایه را

دیدم، سهراب را روی صفا یافتم.

- سهراب!

نگاه اندوهگین به سویم انداخت. چرخها را دور داد و پشت به

سویم کرد.

رنجیده ، گفتم:

- این قدر ازم نفرت داری !؟

با صدایی که خبر از اندوه ژرفی میداد ، گفت:

- چرا رنجم میدهی؟

- کی رنجت داده ام؟

- پس چرا ، چون سایه دنبالم استی؟

- نمیتوانم تنهایت بگذارم.

- مرا ببخش!

چرخها را به حرکت آورد:

- سهراب!... سهراب!

دستی روی شانه ام گذاشته شد. روی گرداندم. خواهرم بود.

- باز هم به یاد سهراب افتادی؟!

سرم را روی شانه خواهرم گذاشتم. اشکهایم را که سالها میشد

به یادش ریخته بودم، این بار روی شانه خواهرم ریختم.

دستان

به دهلیز که پا گذاشتم صدای پدر طنین انداز بود:

- تو نباید از زهرا این گونه یاد کنی!

نزدیک زینه ها که رسیدم مادر خونسرد گفت:

- پس چی گونه یاد کنم؟

به زینه که پا گذاشتم پدر آشفته گفت:

- زهرا گناهی نداشت.

آخرین زینه را که پیمودم مادر با آرامش گفت:

- پس چرا طلاقش دادی؟

در را که باز کردم، پدر خشمگین گفت:

- تو مجبورم کردی. آن قدر دروغ گفستی و تهمت بستنی که

گوشه‌هایم پر شدند.

نزدیک پرده که خط فاصل بین دو اتاق بود، شدم. به سوی پرده

که دست بردم. مادر با آرامش همیشه گی اش گفت:

- تو مگر عقل نداشتی که حق را از نا حق تمیز میدادی؟

از گوشهء پرده آن سو را دزدانه دیدم، مادر روی چوکی را حتی نشسته و پا را روی پا انداخته بود. خطوط چهره اش چون همیشه وقار احترام انگیزی برایش داده بودند، درست چون ملکه یی بود که میخواهد همه در برابرش زانو زنند و زمین ادب ببوسند، پدر روی اتاق قدم میزد. سگرتی تا میان سوخته در بین انگشتانش میسوخت؛ دود با هوای اتاق برای لحظه یی بودن میجنگید. خاکستر دانی روی میز پر از سوخته های سگرت بود. پدر طول و عرض اتاق را میپیمود:

- تو عقلم را گرفته بودی.

مادر ابرو درهم کشید.

- من؟!؟

پدر سویش دست تکان داد.

- ها، تو!

مادر با تمسخر گفت:

- اگر من آن قدر توانایی میداشتم، نمیگذاشتم زهرا را به زنی بگیری.

پدر آخرین دود سگرت را حلقه حلقه رها و سگرت را در خاکستر دانی خاموش کرد، بی آنکه به مادر نگاهی کند گفت:

- آن جادوگر بهایت مگر بی نتیجه بودند؟!؟

مادر با تمسخر گفت:

- تو خیلی خرافاتی هستی.

پدر در برابر مادر نشست:

- شاید خرافاتی باشم؛ اما درست یادم است به خانه که می آمدم زهرا را يك لحظه تحمل نمیتوانستم. از خانه که می بر آمدم ، دلم برای يك دقیقه دیدنش بی تابى میکرد. هم ازش بدم میآمد، هم دوستش داشتم. هر گز در برابر هیچ کسی من آن طور نبوده ام.

مادر انگار گفتگو در بارهء آمدن و رفتن زنی باشد که هیچ نسبتی به پدر واو نداشته باشد، گفت:

- اگر با زنی دیگر چون زهرا ازدواج میکردی، همان طور میبودی؟

- با موجودیت تو حتماً!

آرامش صدای پدر، خشم در چشمان و صورت مادر دواند:

- چرا بودن مرا پیش میکشی؟! مگر من چی گناهی کرده ام؟

- چی گناهی کرده ای؟

پدر خونسرد بود؛ خودش را پیش کشید. فکر کردم به چشمان مادر مینگرد:

- خودت میدانی!

رگه های دلهره و هراس در خشم مادر دويدند.

- چی را میدانم؟

- گناهت را.

مادر به هراس و دلهره اش حاکم شد، اما خشمش ماند:

- گناهم همین است که تو طلاقش دادی و من پسرش را چون
فرزند خودم بزرگ کردم. اگر زهرا میبود هم چون من مهربان میبود، نه
بیشتر از من.

- گاهی گفته ای مادرش نیستی؟

- اگر بگویم نمیتواند باور کند.

- اگر زهرا میبود...

مادر انگار میخواست به پدر حمله کند؛ اما چشم پوشید. تنها
غرید:

- زهرا نمیتوانست زن این خانه باشد.

- چرا نمیتوانست؟ از تو چی کم داشت؟

شگفتی زده بودم، از این که پدر جلو خشمش را توانست یکباره
بگیرد. پدر و مادر هر دو میدانستند که با آرامش و خونسردی اثر
ژرفتری بر همدیگر میتوانند بگذارند، اما کمتر میتوانند عملی اش
کنند. مادر چهره اش دگرگون شد.

- تو او را با من برابر میکنی؟... با من؟!

- تو نمیتوانستی با او برابری کنی.

مادر چشمانش تنگ شدند و دندانهایش را به هم فشرد.

- چرا نمیتوانستم؟ ... من زن این خانه بودم و او نوکر.

پدر تکیه کرد، پا را روی پا انداخت:

- زهرا مادر هم بود.

- من هم مادر بودم. پسرهم برایت زاییدم دختر هم. این که خداوند نگذاشت مگر من ملامتم؟

- نه تو از این خاطر ملامت نیستی. تو به این خاطر ملامتی که

زهرا...

مادر سراسیمه گفت:

- بس کن! نمیخواهم دیگر در باره زهرا حتا يك كلمه بشنوم.

پدر رها کردنی نبود:

- یاد آوری آن روزها زجرت میدهد، نه؟!

آرام و آهسته حرف زدن پدر اثر ژرفی بر مادر گذاشت. مادر پریشان تر شد، به گمانم لرزشی وجودش را فرا گرفت، طوری شگفتی زده شده بودم که فراموش کردم ادامه گفتگو برای قلب ناتوان مادر تشویش برانگیز است.

- وعده کرده بودی از زهرا یادی نکنی.

- فکر میکنی از زهرا یاد نکنم، میتوانم فراموشش کنم؟ اگر

زهرا نیست نشانی اش است...

- بس کن!

- تو میترسیدی زهرا درین خانه بماند.

- چرا میترسیدم؟

- زهرا جوان بود. زیبا بود. میتوانست فرزندان داشته باشد. تو

دیگر جوان نبود و نمیتوانستی فرزندی داشته باشی.

مادر از جابر خاست.

- بس کن دیگر!

- حال هم تو میترسی. میترسی دستان بفهمد.

مادر به گریه افتاد. در مانده در برابر پدر زانو زد. نخستین باری بود که مادر را در مانده میدیدم. پدر حرکتی نکرد.

- روزی که زهرا را از خانه راندی فکر نکرده بودی. روزی دستان بزرگ خواهد شد و خواهد دانست که تو مادرش نیستی؟ ... روزی که دستان را به دنیا آورد. نگذاشتی حتی یکبار پسرش را ببیند، دروغ گفתי پسر مردد به دنیا آمد، دستان را با خود میمنه بردی و يك سال بعد برگشتی و همه جا گفתי پسر از خودم هست، فکر نکرده بودی آه زهرا روزی دامنگیرت خواهد شد؟ ...

مادر نالید:

- بس کن!

ناگاه پرده از هم فاصله گرفت. تا بجنبم مادر را در برابرم یافتم. بی حرکت لحظه بی مرا دید. برای آخرین بار مرا به نام صدا زد:

- دستان!

و بر زمین افتاد، به دنبالش پدر آمد. خاموش به مادر دید، ملامت آمیز گفتم:

- نباید این گونه با مادر حرف میزدید. میدانستید قلب مادر برداشت هر حرف و حرکتی را ندارد.

پدر بی تفاوت شانه بالا انداخت.

- خودش کاشته است باید بد رود.

سینهء مادر به سختی یکی دوبار بلند و پائین شد. در چهره اش ژرف دیدم، هیچ شباهتی نداشتیم. تا آن روز هیچ گاهی به این فکر نکرده بودم، پدر میخواست برود.

- کجا میروید؟

- داکتر بیاورم.

- من هم داکترم.

* * *

نخستین شبی را که مادر مهمان خاک بود تا صبح نتوانستم بخوابم. سپیده دم از خانه بر آمدم. تا آرامگاه مادر فاصله کمی بود. نزدیک که شدم دیدم پدر آن جاست. دعا کردیم، دلم از يك شب دوری مادر گرفته بود، پهلوی خاکش زانو زدم، دلم میخواست بگیرم که دستی روی شانه ام گذاشته شد.

- حال که همه چیز را میدانی هم دوستش داری؟

- اگر مرا نزاده بود، بزرگ کرده بود.

- اگر زندانی بی خبری میبودی بهتر نبود؟

- بهتر بود، چونکه نمیدانستم من سبب بد بختی دو موجود شده

ام، آن که مرا زاده بود و آن که مرا پرورده بود.

برخاستم به پدر دیدم. شیشهء اشک در چشمانش شکسته بود.

نگاهی از آن سوی پنجره

۱

-بلی؟!... تو استی؟!... چرانیا مدی؟!... کار داشتی، از من هم مهمتر بود؟... خدا نکند، شوخی کردم... چی میکنم؟ از صبح تا شام کنار پنجره مینشینم و به حویلی همسایه میبینم... چیزی شکست، پنجره به هم خورد... ها باران میبارد... آن جا باران میبارد... آسمان هم به حال میگرید... نه خوشم نمی آید؛ چون به یاد گذشته ها میافتم، به یاد حمید... ها از باران خوشش می آمد. باران که میشد از خانه میبر آمد و میایستاد روی صفا تا سرا پا تر شود. چند ماهی که خانه بود، هر شب در پناه تاریکی میبر آمد بام، به بامبتی تکیه میداد و تادیر میایستاد. شبهایی که باران میبود، روی صفا میایستاد. دلتنگ که میشد روی حویلی میگشت... نه در تاریکی شب کسی نمیشناختش. از حشمت هیچ فرق نمیشد، تا دست تکان میداد من هم نمیشناختمش. دیشب باران بارید، نه؟ حشمت بام بر آمده بود. همینکه چشمم به حشمت افتاد دلم شور زد. فکر کردم حمیراست. دویدم نزدیک پنجره.

دیر ایستادم. حمید اگر میبود دست تکان نمیداد. ایستادم و ایستادم. حشمت ناود را درست کرد. برگشت خانه. دستی تکان نخورد. دلم پر شد. شب تا ناوقت گریستم... از رفتنش؟... دیر میشود، شش، هفت سال... نه، نه. این چه حرفهاست میزنی. خوش شدم زنگ زدی... کاری ندارم. همه روز بیکارم... مادر نمیماند. میگوید چند روزی که استی مهمان خانه، پدرت استی، کار نکن... چیز زیاد نمیبرم، اگر مادرم قبول کند، پیراهن آلبومی رنگم، قوطی گوشواره ام و دو شاخه آلبوی خشکیده را با خود میبرم و بس... پیراهنم را بخاطری که حمید از رنگش خوشش می آمد. قوطی گوشواره ام را بخاطری که زیر اسفنجش چشمان حمید است... نه. مادرم ندیده... اگر ببیند معلومدار لت جانانه بی میخورم... تا حال که ندیده پس از این هم نخواهد دید. اگر ببیند هم نمیشناسد و تنها عکس دو چشم است... ها امروز چارشنبه است... نه، زیارت نمیروم، چقدر زیارت بروم؟ سالها رفتم چه حاصل کردم؟... نه از خدا نومید نیستم. میشود حمید در راه باشد، میشود نباشد. میشود فردا بیاید. پس فردا بیاید... به چی میبینم؟ به درخت آلبوی حمید که باز هم آلوهایش پخته شده. میدانی يك روز سالها پیش که مکتب میرفتم. سوالهای فزیک را بردم که حمید حل کند. سوالها که تمام شد، کتابچه و کتابم را گرفته بر آمدم بیایم خانه. از زیر درخت که تیر میشدم حمید يك دامن آلو برایم چید و گفت، چقدر رنگ آلو رنگ پیراهنت به هم می آیند. من از این رنگ خوشم می آید. چند روزی که خانه بود، مکتب که میرفتم پشت شیشه میبود از مکتب که می آمدم هم پشت شیشه میبود، تا که عسکر شد رفت و نیامد... هر کی باشد جای حمید را نمیتواند بگیرد... نه هیچ خوشم نمی آید. شبی که شیرینی

گرفتند از بس گریستم، پدرم کمر بندش را گرفت و تا توانست مرا زد... نه، مادرم چیزی نگفت... پدرم گفت، تا کی بنشینم که کدام بچه خوش می آید. اگر دخترم استی همین شوهرت خواهد بود، اگر قبولش نداری از خانه ام برو. دو سه روز نمیتوانستم به پشت بخوابم... دیشب آمده بودند... ها تاریخ عروسی تعیین شد... جمعه... ها همین هفته... خدا از دلم خبر است. هر روز صبح که نماز میخوانم و سلام میگردانم حمید یادم می آید. آخرین روز پهلوی پنجره نماز میخواندم نماز را تمام کردم دیدم حمید با لباس عسکری پهلوی دروازه ایستاده است. فهمیدم کارم دارد. همه خواب بودند. از در نیمه باز اتاق، پدر را دیدم که روی جای نماز قرآن شریف میخواند. آهسته رفتم کوچه، حمید مرا که دید نزدیک آمد و گفت، نماز میخواندی، چی دعا کردی؟ گفتم، دعا کردم به خیر ترخیص شوی. خندید و گفت، امروز ما را روان میکنند جبهه. دست و پایم سست شد، گفتم. چی وقت پس می آیی؟ گفت، يك ماه بعد، دو ماه بعد يك سال بعد. خدا میداند، رفتن معلوم است آمدن نی. دلم پر شد. گفت، گریه نکن دیوانه! زود می آیم... ها، دو هفته پیش خرید رفتیم... اگر راستش را بپرسی درست یادم نیست چی خریدیم... ها، خیلی دور میروم. آن سوی کوها و دریا ها... خوش استم دور میروم و پس از عروسی ام حمید را نمیبینم. اگر عروسی کند خبر نمیشوم، نه خوشی اش را میبینم نه غمش را... نه، خودش این جا نیست. خارج است. عکسش را آورده بودند. مادرم هر قدر عذر کرد یکبار به عکس بینم، ندیدم... اصلاً اهمیتی ندارد کی است. پیر یا جوان. زشت یا زیبا برایم بی تفاوت است... دیروز مادرم آن قدر گریست که سرم به درد آمد... میگفت چرا خودت را میخوری؟ چرا

خوش نیستی؟ و آخر قسم داد. پس از عروسی این طور نباشم. شوهرم را اگر دوست ندارم. کم از کم احترام کنم... قبول کردم. شب در اتاق را قفل کردم گریستم و گریستم. قلبم را با حمید به خداوند امانت دادم و در عوض از خداوند خواستم به من صبر بدهد. حال دیگر احساسی ندارم. نه دلم پر میشود. نه گریه ام میگیرد. نه دلم میتپد. خداوند به دادم رسید. دلم را امانت گرفت و آرامشم داد. يك لحظه... مادرم صدایم میزند... باید برویم پیش خیاط... جمعه یادت نرود. حتماً بیایی چشم به راهت استم... خدا حافظ.. خدا حافظ

۲

با سبدي از چوب به اتاق می آید. سبد را میگذارد کنار بخاری. دستانش را به هم میمالد (چقدر سرد است) چوبها را روی هم در بخاری میچیند (گوگرد؟ گوگرد را کجا گذاشتم؟) چار سويش را میپالد، جیبهایش را میپالد (کجا گذاشتم؟) میرود سوی الماری، شتابزده برمیگردد (ها، بین سبد گذاشته بودم.) چوبهای سبد را سروزیر میکند و گوگرد را بر میدارد و چوبهای بین بخاری را آتش میزند (پس از لحظه یی اتاق گرم میشود.) در بخاری را مینندد. به پنجره ها مینبید (هوای سرد از کجا می آید؟ پنجره ها هم بسته اند.) یکبار چشمش به پردهء ضخیم درمیافتد (ها) در را باز گذاشته ام. تا به درستن خو کنم بهار میشود.) بر میخیزد، در را مینندد و میرود سوی پنجره. بامهای کاهگلی نخستین آمد، آمد برف را خوش آمدید میگویند. (باز هم زمستان!... آد که چه زود می آید و چه دیر مماند.) می آید کنار بخاری مینشیند. دستش را نزدیک میبرد؛ گرمای خوشایندی دستش را مینوازد. (مثلیکه چوبها آتش گرفتند.) یکبار شتابزده میخیزد (اود، چایجوش؟!... چایجوش را کجا ماند)؟...

(ها، این جاست.) چایجوش را از کنار بخاری بلند میکند (خدا

را شکر که آب دارد.) سر پوش مدور بخاری را بر میدارد و باشتاب کنار بخاری میاندازد. (اوه دستم!) دستش را چند بار تکان میدهد (اوه... اوه) دود از بخاری بر میخیزد و در فضای اتاق حل میشود. چایجوش را روی بخاری میگذارد و کنار بخاری مینشیند. به آن سوی پنجره مینگرد، دانه های برف آهسته، آهسته روی زمین میافتند روزی که نخستین دانه های برف میافتاد، حمید رفت جبهه و مادر آرام آرام جزء پنجره گشت. هر باری که با نگاه پر ششگر مادر بر میخورم، دلم میخواهد قطره آبی شوم و زمین بیلعدم. چرا از نگاه مادر میهراسم؟ به راستی گنهگارم یا مادر گنهگارم میپندارد. هر روزی که خانه بر میگردم از خدا میخواهم مادر پشت پنجره نباشد. از جای کلید در، پنجره رو به رو را میبینم؛ اگر مادر پشت پنجره باشد. کوچه های دور و نزدیک را چند بار میپیمایم و در پناه تاریکی به خانه بر میگردم تا نگاه پر ششگر مادر را از پشت پنجره نبینم.

یگانه و همیشه پرسش مادر رنجم میدهد. «از حمید احوالی نیافتی؟» هر باری که مادر ازم از حمید میپرسد و من ناچارم بگویم «نه» دلم آتش میگیرد. میخواهم بپریم و به مادر نگویم «نه» مشتتبار تر از گفتن «نه» هنگامیست که در آن لحظه که میگویم «نه» نگاهم با نگاه مادر بر بخورد. آه خدایا چه میکشم در چنین هنگامی؟! آب میشوم، کوچک میشوم. خود را گنهگار میپندارم. فکر میکنم، مادر میاندیشد من در اشک ریختن او شریکم. (مادر چنین میاندیشد؟ یا من چنین میاندیشم؟) صدای قل، قل، قل چایجوش و سکوت اتاق به هم می آمیزند. دست به هم میدهند و تارهای خیالش را میگسلند. نگاهی به

چایجوش میاندازد (آب جوش آمد.) میروود سوی الماری چاینک را بر میدارد. می آید از چایجوش آب جوش به چاینک میریزد. چاینک را میگذارد کنار بخاری، پیاله بی از الماری بر میدارد و میگذارد کنار چاینک (بروم کمی آب بیاورم.) با چایجوش میدود آن سوی پرده، ضخیم، پس از لحظه بی بر میگردد. چایجوش را روی بخاری میگذارد. کنار بخاری مینشیند. به پیاله اش از چاینک چای میریزد. (اوه، چای را فراموش کردم.) بر میخیزد. قوطی سبز رنگی را از الماری بر میدارد و می آید کنار بخاری. از قوطی چای به چاینک میریزد و دوباره قوطی را به الماری میگذارد. آب جوش پیاله اش را چند جرعه مینوشد. ناگاه انگار متوجه آب جوش پیاله اش شده باشد شگفتی زده پیاله اش را میگذارد (خدایا این دیگر خنده آور است. چای در چاینک و من آب جوش مینوشم.) روی آب جوش پیاله اش چای میریزد. (از روزی که حمید زندانی خانه شد، مادر نمیگذاشتش بیرون از دهلیز پا بگذارد. روزی که حمید را بردم کمیساری، مادر چه حالی داشت؟ هر باری که میگفتم حمید را میبرم کمیساری عسکر شود، مادر گریه را سر میداد و میگفت: اگر روانش کنند جبهه؟ و من يك استدلال داشتم، تا کی بنشیند گوشه خانه، يك روز دو روز نیست. خدا میداند تلاشی عسکری تا چندسال دیگر دوام خواهد کرد. مادر میگفت، خدا مهربان است، میشود خدا رحم و روشنی کند و روزگار طور دیگری دور بخورد.) دستش را به بخاری نزدیک میکند (مثلیکه آتش خاموش شد.) در بخاری را میگشاید، قوغ های سر خرنگ زیر چادر خاکستر بی تا بی میکنند. چند توته چوب روی هم در بخاری میچیند. امروز گویی سپیده

دم باد زهر آلودی برخاست و خبر تلاشی خانه ها را از جای دور شاید از کمیساری به همه جا پراگند. مادر سپیده دم تکانم داد.

- برخیز!.... برخیز!

برخاستم و خواب آلود پرسیدم.

- چی شده؟

- خانه ها را تلاشی میکنند... هله زود شو! ... حمید چطور خواهد شد؟! اگر بیایند و حمید را ببرند?...!

به گریه افتاد. نمیدانستم چی گونه مادر را دلداری دهم و چگونه و کجا حمید را پنهان کنم. میلرزیدم. با هر مشقتی شد مادر را دلداری دادم:

- گریه نکن مادر خدا مهربان است.

ندانستم حمید چه وقت پشت چوبهای خرچخانه رفت. چگونه رفت، کدام یکی از ما، من، مادر یا حمید به فکر چوبهای خرچخانه شدیم. چگونه من چوبها را چیدم. چطور توانستم آن طور بچینم که کسی نداند پشت آن کسی است. حال که سالها از آن روز میگذرد نمیتوانم همان لحظه را تحلیل کنم و حالت خودم را، مادر را و حمید را به یاد بیاورم.) آد میکشد. (دیدن مادر به خرچخانه اگر در حویلی میبود و اگر در خرچخانه میبود به چوبهای خرچخانه تشویش بر انگیز بود. هر چه میگفتم:

- مادر این قدر به خرچخانه و چوبها ننگر. دیدنت به چوبها و

خرچخانه به تلاشی میفهماند پشت چوبها کسی است.

اثری نداشت. مادر يك پاسخ داشت:

- دلم تاب نمی آورد. چطور کنم. دور تر میخزد (چقدر گرم شد) روی دوشك به يك پهلو میخوابد (تا نیمه های روز حمید پشت چوبها ماند. به كوچه که بر آمدم، تلاشی رفته بود. از بخت بلند حمید بود از دعای مادر یا....

به خانه که برگشتم چی دیدم: مادر کنار چوبها نشسته بود و با حمید حرف میزد. ملامتش کردم:

- مادر چی میکنی؟

تکان خورد. به سویم دیدم، رنگش پریده بود. خاموش نگاهم کرد. پس از لحظه بی انگار به جایم آورد:

- آه تویی؟! فکر کردم تلاشی آمد.

گله آمیز گفتم:

- مادر، اگر در همین لحظه تلاشی می آمد؟

عذر کنان گفت:

- از صبح که چیز ی نخوردم. برایش نان آوردم.

چه حالی داشت هنگامی که گفتم، تلاشی رفته است. از خوشحالی گریست و رفت نماز شکرانه بخواند. در آن هنگام فکر کردم، اگر بر موجودی، انسان باید سجده میکرد آن موجود مادر میبود. پیاله اش را بر میدارد که بنوشد (چای سرد شد).

بر میخیزد از پنجره چای را بیرون میریزد. (از چای سرد چقدر

بدم می آید. چای داغ به پیاله اش میریزد. شمه یی میان چای دور میخورد و در ته پیاله میایستد. (کی خواهد آمد.) کنار پنجره مینشیند (مادر رفته رفته جزء پنجره شده و پنجره شکنجه یی برای من) چند جرعه مینوشد (صدای کوبیدن در عذابم میدهد. روز های نخست که حمید رفته بود جبهه تا صدای کوبیدن در بلند میشد، مادر پای و سر برهنه میرفت در را بگشاید. حمید را که پشت در نمیافت، میگریست. چه میکشیدم هنگامی که مادر سر و پای برهنه در را برویم میگشود و از حمید میپرسید. توان «نه» گفتن و نگاه کردن به مادر را از دست میدادم. نه میتوانستم پاسخ «نه» به مادر دهم و نه میتوانستم پرسشش را ناشنیده بگیرم. ناچار «نه» میگفتم یا با سر اشارهء نفی میکردم و میمردم.)

به ساعتش مینگرد. (مثلیکه مادر را نگذاشتند بیاید.) برف به شدت میبارد، گویی آسمان میخواهد به زمین بریزد. (روز ها از رفتن حمید به جبهه گذشت. هفته هایی پنهان کردم حمید رفته است جبهه به بهانهء احضارات. امروز می آید. فردا می آید. هفته ها گذشت. سر انجام ناچار شدم بگویم حمید را فرستاده اند جبهه. چند هفته به امید امروز می آید. فردا می آید، گذشت. ما هی که گذشت مادر به بستر افتاد. از روز هایی که میهراسیدم فرا رسیدند. نه میتوانستم نگاه پرسشگر مادر را تحمل کنم. نه میتوانستم از نگاهش بگریزم. چند لحظه یی که میگذشت ازم میخواست بلندش کنم. بلندش میکردم. نگاهی به در میانداخت، آه میکشید و میگفت:

-اگر تو پافشاری نمیکردی، من نمیگذاشتم عسکر شود.

و من يك استدلال داشتم:

- تا کی عسکر نمیشد، تمام عمرش را که نمیتوانست در خانه بنشیند. خدا میداند تلاشی و عسکری تا کی ادامه خواهد یافت.

- میشد روز گار طور دیگری دور میخورد. پیش خدا همه چیز آسان است.

امیدوارش می‌کردم:

- حمید می آید. امروز یا فردا. یا شاید در راه باشد و ساعتی دیگر برسد. خدا مهربان است.

مادر آه سردی میکشید و چیزی نمیگفت. آه سرد مادر خون را در رگهایم منجمد میکرد. چاره یی نداشتم جز اینکه آه سردش را، نگاه منتظرش را تحمل کنم.

پیاله اش را میگیرد بنوشد آه باز هم سرد شد. چقدر از چای سرد بدم می آید. چای پیاله اش را از پنجره بیرون میریزد. بر می‌گردد. چای داغ به پیاله اش میریزد و داغ داغ و جرعه، جرعه پیهم مینوشد. برف دانه، دانه میبارد. (يك هفته از برخاستن مادر از بستر میگذشت که لست تلفات جبهه را آوردند. با خواندن هر نام دلم فشرده میشد. اگر آخرین نام نمیبود چه میشد؟ آخرین نام از آسمان به زمینم زد. آخرین نام، نام حمید بود...) بر میخیزد در اتاق به قدم زدن میپردازد. (لست چیزی نبود مادر را راضی کند. مادر حمید را میخواست، زنده یا جسدش را) آه میکشد (تابوتها را در تپه شهدا دفن کرده بودند. برای دل سردی مادر تابوتهای دفن شده را دیدیم. تکه گوشت و استخوانی

□ نگاهی از آن سوی پنجره

حکم يك جسد را داشت. دستی حکم يك جسد را داشت. پای حکم يك جسد را داشت. خدا یا چی حالتی بود...؟.....

حمید را نیافتیم. شاید حمید بوده ما نشناختیم. شاید نبود شاید حمید زنده باشد. شاید در راه باشد. شاید مرده باشد. خدا میداند و بس. مادر که برگشت نگذاشت فاتحه بگیریم. یکبار خاموش شد، شاید فهمید گریه و شیون از درو دیوار خانه بیرون نمی‌رود. اگر برود هم کسی نمیشنود. دیگر معیوب و شهید جنگ سکه دقیانوس شده بود.) به ساعتش مینگرد. (مثلیکه مادر را نگذاشتند بیاید. شام شد.) به پاهایی که از پشت در میگذرند، مینگرد صبحی که حمید را بردم کمیساری، شبش مادر تا صبح نخوابیده و گریسته بود. صبح چشمانش از گریه و بیدار خوابی پندیده بودند. ملامتش کردم:

- مادر يك حمید نیست که عسکر میشود. هر روز صدها نفر عسکر میشوند. جوانتر و بهتر از حمید.

مادر میان گریه گفت:

- هر کس را اولادش؛ اگر حمید نباشد هیچ کسی اولادش را جای او به ما نمیدهد. هیچ گاهی نمیتوانم از یاد ببرم هنگامی را که همه، تابوتها را دیدیم، آخر من تاب نیاوردم. زانوانم خم شدند، روی زمین نشستیم و به گریه افتادم. چه فاجعه یی به راه افتاده بود! مادر روی شانه ام دست گذاشت و گفت:

- گریه نکن. این ها را میبینی؟ این بیرقها را میبینی. برادر کسی بوده. اولاد کسی بوده. تنها حمید نیست. صدها چون حمید زیر

این زمین دفن است.) اشکهایش سرازیر میشوند (مادر نمیدانست اشکهایم به خاطر حمید نیست، کاش يك حمید کشته میشد. روزها صدها حمید از بین میرفت.) سرش را میان دستانش محکم میگیرد (خدایا چطور مادر توانست خون سردیش را حفظ کند؟ چطور مادر توانست آن طور آرام بگوید و نگرید؟ در آن چند لحظه فکر کردم دست مادر سنگینی تمام دنیا را دارد. یا میخواست حرفهایم را به رخم بکشد؟..... مادر خوشبخت است. کم از کم با تعویذ و نذر ها و پنج بار هر روز حمید را از خدا خواستن دل خوش میکند، من چه میتوانم بکنم؟ من که همه چیز را میدانم) به ساعتش مینگرد (مثلی که مادر نیامد. تا مسجد برسم دیر خواهد شد) بر میخیزد و به راد میافتد.

۳

- چند بجه است؟ ... حشمت چرا نیامد؟
- چار بجه است.
- هوا ابر است. آدم فکر میکند شش بجه باشد.
- می آید خواهر چرا این قدر وارخطایی؟
- چطور وارخطا نباشم. کی را دارم غیر از حشمت.
- دهانت را به خیر باز کن. حمید بخیر بیاید.
- من اگر لایقی حمید را میداشتم عسکر نمیشد، عسکر که شده بود، جبهه روانش نمیکردند. کاشکی يك بار پیشانی ترشی میکرد. بدخوی میبود، که میگفتم بد بود. گم شد. چند نفر آرام شد. مورچه زیر پایش آزار نمیافت. ... صد دفعه حشمت را گفتم، عسکرش نکن. گوش نکرد همی گفت، تا کی خانه باشد. تا کی پتش میکنی. يك روز نیست. دو روز نیست. خدا میداند تلاشی تا کی دوام میکند. میگفت. تنها بچهء تو نیست که عسکر میشود. روز هزار ها نفر عسکر میشوند. این را نمیدانست که روز هزار ها نفر کشته هم میشوند.

- چاره نبود خواهر، حشمت هم به بدی حمید نبود.

- دلم از حشمت به خاطر گم شدن حمید آزرده نیست. از حشمت به این خاطر آزرده استم که گیم را نشنید. ده دفعه گفتم. جای عسکر کردن، حمید را روان کن پاکستان یا ایران مگر نشنید که نشیند.

- چند ماه خانه ماند؟

- شش ماه... بگیر چایت را.

- میگیرم...

- شش ماهی که خانه بود، يك روز هم اوقات تلخی نکرد. تمام کارهای خانه را میکرد. به هر کاری که دست میزدم از دستم میگرفت. میگفتم. بد است، بمان خودم کارهای خانه را میکنم، میگفت، تمام روز بیکار نشسته دلم تنگ میشود. روزهایی که دلش زیاد تنگ میشد، میرفت دروازهء با مبتی را باز میکرد و پهلوش مینشست. یا نیمه باز سرک و بامها را میدید. هر دفعه که چشمم به راد بام و دروازهء بامبتی میافتد... یادم می آید... آشپزخانه که میروم ظرف شستنش یادم می آید. هر دفعه که الماری را باز میکنم. کتابها و کتابچه هایش... را مبینم... آتش میگیرم... تا کو که میروم. سپورت کردنش یادم می آید... تا میرفت. بالا میرفت...

میخندید، آزارم میداد... زنده گی خانه بود... در دست هر کی گدی پران مبینم دلم داغ میشود... چند روز پیش از خانه ماندنش گدی پران خریده بود. گپ، گپ تلاشی که شد حشمت نماند پایش را از خانه بیرون کند. هر چه تپید و به حشمت گفت، يك بار بلندش میکنم و بس

حشمت قبول نکرد. از بس تپید گدی پرانش را پنهان کردم. يك روز تا-
 کورا جاروب کرد و گدی پران را یافت. چند روز باز تپید. همی
 میگفت، مادر اگر قدم بلند نمیبود، روز جمعه بلندش میکردم. اگر قدم
 بلند نمیبود، مکتب میرفتم... خورد بود... قد بلند بلای جانش شد....
 - گریه نکن خواهر. خدا مهربان است. يك تو نیستی که گم شده
 داری. هر خانه یا شهید دارد، یا گم شده یا عسکر. هیچ خانه بی بی
 داغ نیست.

- هر کی را اولادش ... در این خنک زمستان، در دشت و کوه
 چقدر خنک خورد. گرسنه ماند... تشنه ماند... بیدار خوابی کشید....
 از خواب و بیداریش خیر نبود... مرغ را کشته نمیتوانست. چقدر کشته
 و زخمی دید، چقدر چقدر آدم کشت... اسیر شد... شکنجه شد... از
 چی بگویم...

- گریه نکن، پشت مسافر شگون خوب ندارد.

- همان روزیکه برای خدا حافظی آمده بود، خدایی دلم نا آرام
 بود. خیال میکردم، چیزی گم کرده ام. نه، حمید گفت میروم جبهه، نه،
 حشمت گفت روانش میکنند جبهه... اگر همان روز میفهمیدم از خانه بر-
 آمدن نمیاندم....

- خانه که میبود، چی میکرد... باز هم تلاشی میگرفتم.

- میشد خدا رحم و روشنی میکرد.

- تلاشی را چندین سال شد. ابراهیم خورد بود. میگفتم، تا
 ابراهیم هژده ساله شود. خدا مهربان است. چشم پس کن، پیش کن،
 سالها گذشت. امسال هفده ساله است. حیران استم چطور کنم.

- حشمت نیامد... چرا دیر کرد؟
- پیش آغا رفتی؟
- ها ، رفتم.
- بیرو بار بود؟
- سر سوزن جای نبود. پاهایم درد گرفتند تا نویتم رسید. گاهی ایستاده میشدم. گاهی مینشستم؛ اگر از جایم تکان میخوردم. نویتم را کسی دیگر میگرفت.
- چی گفت؟
- گفت در بند است. چند دوده داد، که سر شام دود کن. يك تعویذ داد که سبز پوش کرده در شاخ درخت آویزان کن. هر چه گفت، کردم. تا حال که هیچ نتیجه نداده.
- نومید نباش... بچه همسایه ما هم گم بود. مادرش پیش آغا رفت، نشانی خانه آغا را من از او گرفتم. همین چند هفته پیش بچه اش پیدا شده ، آمد.
- خوشا به حال مادرش! کجا بوده؟
- خوست. اسیر بوده.
- حشمت چرا نیامد؟
- می آید خواهر، چرا این قدر پریشان استی؟
- چطور پریشان نباشم. هیچ روز نیست که در این شهر کسی کشته نشود.
- حشمت چی میگوید، به او معلوم نیست؟

- هیچ چیز نمیگوید. نمیفهمم به من راست نمیگوید یا نمیداند.
- بیچاره حشمت خیلی تپید. حشمت چی گناه دارد. همه چیز از تقدیر خودت و حمید است. به جای حمید کی جبهه میرفت، کی گرسنه - کی میکشید. کی تشنه گی میکشید. به جای تو کی این قدر غصه میخورد، کی دوچشمش به دروازه میبود...
- حال خوبی هایم است. شب و روز خواب نداشتم. شب هم چشمم به دروازه بود، روز هم. شب هم گریه میکردم. روز هم. هم دوره هایش ترخیص شدند. عروسی کردند. حمید رفت که رفت. در عروسی بچه، ماد جان دلم دانست و خدا... از حمید يك سال کلانتر بود. پس از حمید عسکر شده بود. تمام روز عروسی، حمید پیش چشمم دور خورد اگر حمید میبود، من هم عروس می آوردم... من هم خوشی میکردم... در هر خوشی... هم دوره هایش خون میخورم....
- تویه کن، غم خوردن زیاد بدی می آورد. خدا ناراض میشود.
- میفهمم. چطور کنم، دست خودم نیست... از عروسی که پس آمدم در جای افتادم. حشمت تمام روز سردو پا بالای سرم ایستاده بود. داکتر پشت داکتر. دوا پشت دوا... خانه، دواخانه گشته. هر چه حشمت را میگویم از دوا خوردن جور نمیشوم، قبول نمیکند. هی دوا می آورد و مرا پیش داکتر میبرد.
- داکترها چی میگویند؟
- میگویند خودت را خوش نگاه کن، غصه نکن. مگر میشود؟ خدا به کسی انتظار بودن را نشان ندهد. دو چشمم به دروازه که بچه ام کی می آید.

هر پایی که از پشت دروازه میگذرد یا پشت دروازه ایستاده میشود، از دلم خدا خبر است.

روز های اول که فهمیدم حمید را راون کرده اند جبهه، خیالم می آمد حالا حمید دروازه را باز میکند. حالا باز میکند. میرفتم، کوچه را میدیدم. حمید نمیبود. دلم پر میشد. می آمدم خانه. گریه میکردم... گریه میکردم... کسی اگر دروازه را تک تک میکرد. سر و پای لچ میدویدم که حمید است. چند بار حشمت گفت، مادر سرت لچ، پایت لچ میدوی دروازه را باز میکنی اگر جای من بیگانه بی باشد، فکر میکند دیوانه شده بی.

- این قدر غصه نکن. غضب خدا میشود. خداوند حشمت را زنده داشته باشد. خیلی تپیدی، نه عید داری و نه نوروز داری. چشمانت خیره شدند. موهایت سفید شدند. صبر کن، در بار خدا را بگیر.

- من هم صبر کرده ام. غیر از صبر دیگر هیچ چیزی نمانده. هر کس هر نذری گفتن دادم. هر ملایی را نام گرفت، رفتم. زنده خواهم بود که حمید بیاید؟

- می آید. دنیا به امید خورده شده، تنها تو نیستی. تپهء شهدا را خودت به چشم سر دیدی، تمام آنها خواهر دارند، مادر دارند.

- چند بجه شد؟ حشمت نیامد.

- آمد... آمد.

- خدا را شکر.

۴

- ببین چی یافته ام؟! يك كتابچه گگ.
 - سپید است؟
 - نه، نوشته دارد. بگیر بخوان.
 - بده... درست خوانده نمیشود. خون آلود است.
 - همان جا هایی که خوانده میشود بخوان.
- ۲ سرطان:

هیچ کسی نیست دردم را بفهمد، به این خاطر از این پس میخوام با کاغذ درد دل کنم. دلم تنگ است. خدایا، ساعتها چقدر به کندی تیر میشوند! پنج دقیقه مانده به رخصتی مکتب، اگر قدم بلند نمیبود، من هم مکتب میرفتم. حشمت و مادر نمیگذارند مکتب بروم. میگویند، قد تو بلند است، تلاشی تو را میگیرد. قدم را کجا گور کنم؟ تلاشی هم به قد میبیند نه به تذکره. اگر مثل جاوید چوچه قد سوخته میبودم، حالا مکتب بودم.

۴ سرطان:

چند روز از خانه ماندم تیر میشود؟ شاید دو سه هفته شود.

امروز همصنفا نم آمده بودند. تا بدانند چرا مکتب نمیروم، هر چه به مادر گفتم بگذار همرا هشان گپ بزنم. قبول نکرد. گفت، نکند کدام شان به تلاشی بگوید و تو را از خانه ببرد. پت از مادر وقتی میرفتند از لای پرده دیدمشان. دلم برای هر کدام میتپید. مادر دروازه را قفل کرده بود که نبریم. آنها که رفتند از مادر پرسیدم باز چی گفتند؟ مادر گفت، چیزی نگفتند... ها راستی گفتند هر وقت برایش خط روان کردید، از طرف ما هم سلام نوشته کنید.

در این دو سه هفته هر شب مادر وحشمت با هم جنگ میکنند. وحشمت میگوید. حمید باید عسکر شود. مادر میگوید. نشود. اگر نفر کشی کنند و ببرندش جبهه چطور. وحشمت میگوید، تا کی خانه باشد، يك روز نیست. دو روز نیست. خدا میداند تلاشی تا کی دوام میکند. وحشمت راست میگوید، تا کی خانه باشم؟ در این دو سه هفته دلم به ترکیدن آمده. فکر میکنم بندی استم. روزی را خدا خواهد آورد که باز هم کوچه بروم، بازار بروم؟ گدی پران بازی کنم؟

۵ سرطان

مادر رفت شب شش. دروازه، دهلیز را هم قفل کرده. چی کنم؟ چی نکنم؟ هر کی گفته، بیکاری بیمارست، راست گفته، ها ببینم عایشه است یا نه؟

شب ۵ سرطان:

امروز که مادر رفت شب شش. پرده را آهسته بلند کردم. عایشه روی صفا بود همین که مرا دید پیش آمده گفت:

- چی میگویی ؟

- پدرت خانه است ،

ها ، خواب است ، چرا ؟

- هیچ .

- کارش داری ؟

- پدرت را ؟ نه .

میخواست برود ، گفتم :

- صبر کن ، کارت دارم .

- من را ؟

- ها .

ایستاد و گفت :

- بگو ، چی کارم داری ؟

- مادرم نیست ، تنها استم .

- من چی کنم ؟

سوی دروازه دهلیز رفت . صدازدم :

- عایشه !

انگشتش را روی لبانش گذاشت و گفت :

- چپ که تلاشی خبر نشود . و گرنه خواهند آمد و تو را خواهند

برد .

این را گفت و رفت . جگر خون شدم . به نظرم بی غیرت آمدم . دلم

از زنده گی بد شد. حال عایشه هم مرا از تلاشی میتراساند.

۷ سرطان:

یادم رفت نوشته کنم. مادر که شب شش رفته بود، شب شش يك بچه بود. يك عسکر و يك زندانی خانه و يك شهید و يك زخمی دیگر تولد شد. چقدر دیوانه استم، تا او هژده ساله میشود یا الله.

۹ سرطان:

امروز ما در رفت فاتحه. کسی مرده، چه خوشبخت بوده. که مرده. کاش من هم میمردم. تو به خدایا بد کردم. مادر میگوید. مرگ از خدا خواستن گناه دارد. تا مادر آمد چاشت شد. بیکار بودم. رفتم آشپز خانه. پیاز ریزه میکردم که مادر آمد.

گفت: چی میکنی؟ گفتم، میبینی مادر هم میکشم هم گریه میکنم.

یادم رفت نوشته کنم، دیگهای مسی را از بس با خاکستر و ریگ شسته ام فکر میکنی همین لحظه از مسگری خریده باشیم. مادر خوش هم نیست. میگوید، پس از این زنگ خواهد زد. فردا میبرد مسگری که سفید کند.

۱۲ سرطان:

امروز از بیکاری تا کوها را پاك کردم. دروازهء دهلیز را قفل کردم. مادر هر قدر گفت، باز کن تنها نمیتوانی پاك کنی، قبول نکردم. شام بود که خلاص شدم و يك چیز دوست داشتنی ام را هم یافتم، گدی پرانم را. مگر چه فایده نمیتوانم بلندش کنم. رنگ کاغذ هایش خیره

شده. یکبار هم بلندش نکرده ام. افسوس که بلند نشده کهنه شد. کاش
میتوانستم بام برآیم، گدی پرانم را تار بدهم، تار بدهم تا پشت کوهها.
تا نزدیک آفتاب... .

- بخوان دیگر!

- خوانده نمیشود.

- دوریده.

- صبر کن، این خطش خوانده میشود.

- هر روز که مکتب میروم و پس می آید، مرا پشت پنجره

میپالد...

- کی؟

- من چه میدانم.

- بخوان دیگر!

- میخوانم، چرا عجله داری؟ بگذار جا هایی که خوانده میشود،

بیابم.

- بخوان که آخرش چی میشود.

۲ اسد:

فردا حشمت مرا میبرد کمیساری. اگر مادر تا فردا از راه
نکشدهش، فردا این وقت عسکر استم. چند ساعت قبل مادر و حشمت
جنگ کردند. مادر همان يك گپش را قايم گرفته بود:

حشمت راست میگوید، تا کی خانه باشم. من از دیگران چی زیاد

استم. هر روز هزارها نفر عسکر میشوند؛ اگر عمرم کوتاه باشد، کشته میشوم. اگر دراز باشد ترخیص میشوم. هم خوش استم. هم نی. خوش به این خاطر که باز هم کوچه میروم، آزاد میشوم و به این خاطر خوش نیستم که موهایم را باید کل کنم. دریشی بد قوارده عسکری بپوشم، پهره کنم، بیدار خوابی بکشم و قروانه بخورم. چی خواهد شد، خدایا پناد به تو.

۱۴ اسد:

مویم را کل کردم و دریشی پوشیدم. خودم را در آینه دیدم. درست مثل لوده‌ها معلوم میشوم. هر باری که یادم می‌آید. خنده‌ام میگیرد. از طالع بدم کلاه و بوتهایم تنگ استند. با کلاه تنگ و سر کل چه شکلی کشیده‌اند. اگر عایشه ببیند، نخواهد شناخت. نکند پشیمان شود. تمام روز به این فکر استم که اولین باری که عایشه مرا به این حال ببیند چی خواهد گفت؟ از کلاه تنگ بدتر بوتهای تنگ است. فکر میکنم پاهایم را بسته کرده‌ام. اود. که گرم است. فکر میکنم پاهایم را روی آتش گرفته‌ام. یا روی قوغ راه میروم. حشمت رفت تکت رخصت برایم بگیرد، که فردا بروم خانه.

شب ۱۵ اسد:

امروز چه اتفاق جالبی افتاد. خانه که می‌آمدم، در کوچه عایشه را دیدم. از مکتب آمده بود. میرفت خانه. يك دفعه سویم دید، شناخت. نزدیک که آمد مثل برق گرفته‌ها تکان خورده گفت:

- حمید، این توستی؟! -

خجالت کشیدم، پیشانی ام عرق کرد. گفتم:

- چرا شناختی؟

- نه، هیچ شناخته نمیشوی.

- بد قواره شده ام، نه؟

چیزی نگفت، یعنی ها. آزارش دادم:

- پشیمان که نمیشوی؟

سرخ شد، خندید و از پهلویم گذشت.

خانه که رفتم مادر رهايم نمیکرد. آن قدر رويم را ماچ کرد که

مانده شد. بیچاره مادر باورش نمی آمد از تلاشی بی غم شده ام. گفت:

- تلاشی در راه آزارت نداد؟

- نی، مادر. حال دیگر عسکر استم.

جرئت نکردم خودم را در آینه ببینم. از مادر پرسیدم:

- مادر، زیاد بد قواره شده ام؟

- نی.

دلم کمی جمع شد.

۹ اسد:

امروز اولین روزی بود که میدان تعلیم رفتم. جان به جانم فاند. از میدان تعلیم که آمدم، رفتیم درس سیاسی. در صنف فکر میکردم کسی میگوید «یو، دود، یو، دود» بوتهای تنگ در به درم کردند. پشت

پاهایم زخم شدند. نا خنهایم کبود گشته اند. حسابی میلنگم.

۱۱ اسد:

درس سیاسی دلم را گرفته . نه از درس سیاسی خوشم می آید، نه از آمر سیاسی. هر جا که میبینم، اجباری سلامی میزنم. یگان جای تیرم را می آورم.

۱۵ اسد:

چند روز درس سیاسی نرفتم. آخر مرا چه غرض به پرولتاریا، لین و کی و کی. اگر حشمت خبر نمیشد هیچ گپی نبود. حشمت مجبورم میکند بروم. در صنف خوابم میگیرد.

امروز یکی دیگر را آوردند: نامش رشید است. چبرکتهای ما پهلوی هم اند. دیشب گپهای ما گل کرد:

- خودت آمدی عسکر شدی؟

- نی، بابا، از خانه کشیدم.

- پدرت چی کار میکند؟

- در قیام سه حوت شهید شده.

- برادر کلان داری؟

- نی، من کلان استم.

- فامیل تان چند نفر استند؟

- هفت نفر با من....

□ نگاهی از آن سوی پنجره

- این صفحه اش خوانده نمیشود؟

- نه، خون نوشته هایش را برده.

... رشید هم میرود کورس سواد آموزی. خودش میگوید شکر

که نفهمیدند مکتب را تمام کرده ام. دو ساعت آرام نشستن و کتاب خواندن غنیمت است. کاش حشمت را نمیشناختند که من هم میرفتم. ساعت هر دویمان تیر میشد.

۲ سنبله:

هر شب رشید کتاب سواد آموزی اش را نزد من میخواند که کسی نفهمد با سواد است. جمله ها را قسمی میخواند که از خنده گرده هایم میترکد. با دست چپ نوشته میکند که خطش خراب معلوم شود. فردا امتحان دارند. از خطش شکایت دارد. میگوید، هر قدر بد نوشته میکنم، از دیگران خوبتر است.

۳ سنبله:

امروز رشید امتحانش را سپری کرد و تقدیر نامه گرفت...

- زنده گی انسانها را به چی کار هایی مجبور میکند. بخوان!

- صبر کن جایی که خوانده میشود، پیدا کنم.

... در نفر کشی نام رشید را هم خواندند. چند روز دیگر مهمان

است. بی رشید چطور خواهد گذشت. بی رشید کاغوش خالی خواهد بود. میدان تعلیم خالی خواهد بود.

۲۱ سنبله:

فردا رشید می‌رود خوست. رفته است با خانواده اش خدا حافظی کند. فردا می‌رود. خدا میداند پس می‌آید یا نه. تاپس آمدنش من استم یا نه. در جبهه به زنده گی چی اعتبار.

شب ۲۱ سنبله:

چند ساعت پیش رشید آمد. جگر خون بود. گفت:

- مادرم نمی‌ماند بی‌ایم. همهء شان گریه میکردند. اگر من در جبهه کشته شوم مادر با چند طفل چی خواهد کرد؟

- دهانت را به خیر باز کن، چرا کشته شوی. به خیر باز می

آیی.

دل‌م به حال مادرش می‌سوزد. اگر رشید را در جبهه چیزی شود، مادرش چی خواهد کرد؟ موتر، موتر کشته از جبهه می‌آورند.

۲۲ سنبله:

امروز رشید رفت. وقتی خدا حافظی کردیم. هر چه خود داری کردم نشد. گریه کردم. رشید به شانه ام زد. همان طوریکه همیشه جگرخون که میشدم میزد.

- دیوانه، جبهه من می‌روم و گریه اش را تو میکنی؟ اگر عمرم باقی بود به خواست خدا پس می‌آیم. کود به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم میرسد.

چشمانم را که بسته میکنم، دست تکان دادنش از پشت خاك و دور شدن موتر یادم می‌آید.

۲۵ سنبله:

باز هم نفر کشی . این بار نام مرا هم خواندند. چی وقت میرویم؟ معلوم نیست. پس خواهیم آمد یا نه؟ خدا میداند. در جبهه هر دقیقه اش امکان مرگ است. مادر اگر خبر شود. چی خواهد کرد؟ میدانم، اول حشمت را تا میتواند ملامت میکند. پس از آن تا میتواند گریه میکند. و پس از گریه دربار خداوند را قایم میگیرد و پنج وقت نماز ش را پس و پیش نمیکند و برایم دعا میکند که سلامت پس بیایم. عایشه، عایشه، زیبایم مکتب که برود هم یادش می آیم، از مکتب که بیاید هم عسکر را که ببیند یادش خواهم آمد. به پنجره، ما که بنگرد، فکر خواهد کرد، من پشت پنجره استم.

۲۷ سنبله:

حشمت نجاتم داد. با هزار مشکل توانست نامم را خط بزند.

۲ میزان:

از يك دام نجات یافتم در دام دیگر افتادم. هرات جنگ است. قوای کمکی خواسته اند. نامم را بار دیگر درلست گرفته اند. امروز گفتند فردا میرویم. امشب میروم مادر را ببینم. حشمت گفت: نگویم میرویم جبهه ؛ اگر مادر بفهمد زهره کفک میشود. خدا یا پناه به تو.

۳ میزان:

دیشب رفتم خانه. مادر سر درد بود. زود خواب رفت. من وحشمت تا ناوقتها روی صفا نشستیم. حشمت گفت، فردا با قوای کمکی هرات میروی تا يك دو هفته کوشش میکنم دوباره بیمارم. به

مادر نگویی. کوشش میکنم مادر نفهمد. بگو احضارات است، به این خاطر دو هفته نمیتوانم بیایم. من هم میگویم.»

تا صبح خوابم نبرد. صبح وقت از خواب برخاستم. حیران بودم در آن وقت عایشه را چطور ببینم. خداسبب ساز است. عایشه پهلوی پنجره نماز میخواند. ایستاد شدم تا نمازش تمام شد. اشاره کردم بیاید پائین آمد. حیران بودم چطور برایش بفهمانم. به دلم گشت؛ اگر در جبهه کشته شوم و عایشه از کس دیگری شود؟ دلم پرشد. نزدیک بود گریه کنم. با يك دنيا زحمت خندیدم و گفتم:

- نماز میخواندی؟

- ها.

- چی دعا کردی؟

- دعا کردم به خیر ترخیص شوی.

به ساده گی عایشه دلم سوخت و گفتم:

- امروز میرویم جبهه.

رنگش پرید و گفت:

- چی وقت پس می آیی؟

- شاید پس از يك هفته يك ماه، يك سال، چند سال و شاید هیچ

وقت نیایم.

چشمانش پر اشك شد و گفت:

- بگو سالهای سال بعد....نگو هیچ وقت.

□ نگاهی از آن سوی پنجره

- گریه نکن دیوانه ، دعا کن زود بیایم. ترخیص که شدم مادرم را میگیرم عروسش را بیاورد.

سرخ شد، خندید و رفت. با مادر نتوانستم خدا حافظی کنم. چند بار تا خواستم بگویم. دلم پر شد. آخر بدون خدا حافظی از خانه برآمدم. همین قدر گفتم. چند هفته نمیتوانم بیایم. سر کوچه که رسیدم پشتم را دیدم. مادر پهلوی دروازه ایستاده بود. از کوچه که دور خوردم، یکبار گریه ام گرفت. نومید شدم مثلی که با کوچه، با مادر و عایشه برای همیشه خدا حافظی کرده باشم. مثلی که دیگر مادر و عایشه را نمیبینم. چرا این طور شده ام؟ نکند در جبهه کشته شوم.

۱۲ میزان:

زیاد تر از يك هفته از آمدن ما میشود. از حشمت خبری نیست. جبهه خوب است، کم از کم از درس سیاسی بی غم استم. تنها بدیش در این است. که مجبورت میکنند فیر کنی. اگر نکنی همدست اشرار معرفی میشوی. آن وقت بیا و پوره کن.

۲ میزان:

يك هفته میشود بوتهایم را از پاهایم نکشیده ام. آن قدر مانده استم، که اگر تمام عمرم را خواب کنم، سرحال نخواهم آمد. از حشمت خبری نشد که نشد. خوابم می آید. چند روز است که نتوانسته ام حتا يك خط نوشته کنم. خیلی چیز هاست که نوشته کنم؛ مگر مانده گی نمیماند. حال خواب کنم ، کدام وقت دیگر نوشته کنم....

-بیچاره از لکه های خون معلوم میشود، خیلی خون ضایع کرده

بوده است.

... مادر میگفت. خانه ساختن دست و پای سوختن دارد. کمر شکستن دارد. چقدر خانه ها که تاراج شد. دست و پای سوختن و کمر شکستن چقدر آدمها بر باد رفت. مادر میگفت. مال دنیا نا تقسیم است. مال این جا را ما ناتقسیم کردیم. خدا یا گناه از کیست؟ از ما یا از آنهایی که با ما در گیرند؟ به هیچ چیز خانه ها دست نزنم.

۲ دلو:

شب است. خوابم نمیبرد. پیش روی ادامه دارد. تا کجا پیش خواهیم رفت؟ نشود یکبار محاصره شویم؟ چی خواهد شد؟ پس از چند دقیقه نوبت پهره ام است. مادر چی میکند؟ عایشه چی میکند؟ حشمت چی میکند؟ خدا میداند، مادر چقدر از حشمت میپرسد چرا حمید نمی آید. اگر گفته باشد که روانش کرده اند جبهه مادر هر شب حشمت را آرام نمیاند و میگوید که نگفته بودم روانش میکنند جبهه؟! عایشه، عایشه زیبا و خوم هر باری که مکتب برود و بیاید و به پنجره ببیند مرا به یاد خواهد آورد. یاد عایشه به خیر چقدر زیبا میشد و قتی پیراهن آلبومی رنگش را میپوشید. اوه! یادم رفت باید بدوم و سلاح را تسلیم شوم.

۴ دلو:

چقدر از آن مرد فاصله داشتم؟ شاید چند قدم. مرمی خلاص کرده بود. مرا که دید دستانش را بلند کرد. فیر نکردم. چند دقیقه حیران مرا دید. به سوش که خندیدم، مثلیکه باورش نیامد. خندید و پشت سنگ

پت شد. تا حال هیچ کس را نکشته ام. می‌خواهم تا آخر چنین باشد.

۵ دلو:

بسیاری ها در جبهه از ترس می‌میرند تا از مرمی. دیروز سر ما انداخت شد همه در موضع ها رفتیم. پهلویم حامد بود. مرمی می آمد مثل باران. حامد سرش را میان دستانش گرفته بود و تکان نمی‌خورد. تکانش دادم، پرسیدم:

- زخمی شدی؟

- نه.

- چرا سرت را بلند نمی‌کنی؟

- می‌ترسم

چند دقیقه نگذشته بود که نزدیک موضع بمب انفجار کرد. گرد و خاک بلند شد.

یکبار صدای حامد را شنیدم که گفت «مادر!» گرد و خاک که کم شد دیدم آن طرفتر افتاده است. دورش دادم، مرده بود.

... گپ سر کشتن آمد. از من پرسید.

- تا حال چند نفر را کشته ای؟

- هیچ .

- من چند نفر را یکجا کشتم.

- چطور؟

- يك «رفیق» مجبورم کرد. بمب دستی بیاندازم.
- خاطرده اش آزارت نمیدهد.
- روز های اول همین که چشمم را پت میکردم پیش چشمم دور میخورد. بعد ها چیز هایی دیدم که به کلی یادم رفت.
- ... میگفت، اگر این بار روانم کنند خط اول، میگیرم.
- کجا میروی؟
- جایی که نام تلاشی نباشد.
- میروی قریه؟
- نه، بابا، آن جا هم جنگ است. تفنگ است. تنها نام فرق میکند. نگریم. اگر همان وقت میگریختم حال جایی رسیده بودم.

۲۶ دلو:

وضع خیلی خراب است. از روزی که همه میترسیدیم، رسیده است. محاصره شده ایم. مخابره جواب نمیدهد. کمک نمیرسد. نانهایی که پوستش مانده بود هم خلاص شده. سه وقت شوله میخوریم. یاد دمپخت های مادر بخیر: اما چطور خواهد شد.

؟:

حساب ما و روز را نمیدانم. همه آن قدر ضعیف شده ایم که توان راه رفتن را نداریم.

حلقه، محاصره تنگ و تنگتر میشود. مهمات هم رو به خلاص شدن است. چشمانم سیاهی میکند. این که کلمه ها را روی هم نوشته

□ نگاهی از آن سوی پنجره

میکنم یا پهلوی هم، نمیدانم. مادر کجایی که دستم را بگیری؟ حشمت کجایی که نجاتم بدهی. عایشه کجایی که صدایم بزنی؟ پنجره خالی خواهد ماند. کی به سویت دست تکان خواهد داد؟ مادر، شبهای جمعه به کی هوسانه خواهد پختی؟ کی مرا دفن خواهد کرد؟ گوری خواهم داشت؟ حشمت، به مادر چی جواب خواهی داد؟ تو ملامت نیستی؛ اما مادر تا زنده است آرامت نخواهد گذاشت. دلم آن قدر پر است که میخواهم روزها نوشته کنم؛ اما دستم یاری نمیدهد. قلم از دستم میافتد...

۱۳۷۶



ناشر: مرکز تعاون افغانستان (CCA)